

# دیوان کامل رضی معیری

(سایہ عمر، آزادہ، ترانہ کا)

بہ اہتمام کیو مرٹ کیوان



## فهرست مطالب

۷۰	تیر نگاه	نگاهی کوتاه و مختصر بر زندگی و مرگ
۷۰	فتح و شکست	رهی معبری ۱۷
۷۱	نشانه پیری	نقدی بر کتاب سایه عمر ۲۳
۷۳	غزلیات	قصاید و تعزلات ۲۹
۷۵	ساقی	در بزرگداشت پیامبر اکرم (ص) ۳۱
۷۶	حاصل مهربانی	در بزرگداشت شاه مردان، علی (ع) ۳۴
۷۷	اشک و آه	در بزرگداشت حضرت رضا (ع) ۳۸
۷۸	جان غم پرور	بهار جان پرور ۴۰
۸۰	بهار شادی	در ستایش شاه مردان، علی (ع) ۴۳
۸۱	لاله داغ دار	مژگان ۴۶
۸۲	زندانی یوسف	دست یزدان ۴۷
۸۳	بوسه نداده	بهار ۴۹
۸۴	پیک امید	کاروانی از گل ۵۱
۸۵	مرغ اسیر	ناله عاشق ۵۳
۸۷	ارزش لعل	چهره آفتاب ۵۷
۸۹	اشک غم	باد، فروش ۵۹
۹۰	لذت غم	وصل حرم ۶۰
۹۱	ماه قلدح نوش	گوهر نایاب ۶۱
۹۲	خاطر عاشق	بنفشه سخنگوی ۶۲
۹۳	شاهد گل	سایه گیسو ۶۴
۹۴	بدخواه وطن	پایین ادب ۶۶
۹۵	شمع بی زبان	در بای نهی ۶۷
۹۶	نگهبان وطن	سوگند ۶۸
۹۷	برف بهمنی	رنج زندگی ۶۹
۹۹	غمگسار	چشم نیلگون ۶۹

۱۳۶	دل زاری که من دارم	۱۰۱	از یادرفته
۱۳۷	ماجرای اشک	۱۰۲	انتظار
۱۳۸	ترک خودپرستی کن	۱۰۳	سازِ سخن
۱۳۹	گوهر تابناک	۱۰۴	محنتِ سرایِ خاک
۱۴۰	خیال‌انگیز	۱۰۶	بی سرانجام
۱۴۲	گریه بی‌اختیار	۱۰۷	فتنه
۱۴۳	بهشت آرزو	۱۰۸	آتشین لب
۱۴۴	سافر هستی	۱۰۹	شایسته آغوش
۱۴۶	چشمه نور	۱۱۱	نگاه گرم
۱۴۷	نای خروشان	۱۱۲	شهیدانِ وطن
۱۴۸	خنده مستانه	۱۱۳	آغوش تب
۱۴۹	پرنیان پوش	۱۱۴	پر مزارِ مولوی
۱۵۰	جلوه ساقی	۱۱۵	خواب آشفته
۱۵۱	تشنه درد	۱۱۶	شام بی سحر
۱۵۲	سایه آرمیده	۱۱۸	دردِ مجنون
۱۵۴	نازک اندام	۱۱۹	بی نصیب
۱۵۵	سودازده	۱۲۰	رقص سایه
۱۵۶	پایان شب	۱۲۱	عشق
۱۵۷	باران صبحگاهی	۱۲۲	گذستانِ زندگی
۱۵۸	عمر فرگس	۱۲۴	وعده خلاف
۱۵۹	سراب آرزو	۱۲۵	یادِ دوستان
۱۶۰	از خود رمیده	۱۲۶	شاهد افلاکی
۱۶۱	سناره خندان	۱۲۷	حدیث جوانی
۱۶۲	کوکب امید	۱۲۸	سوزد مرا، سازد مرا
۱۶۳	بی سرانجام	۱۲۹	زندادانِ خاک
۱۶۴	شعله سرکش	۱۳۰	غباری در بیابانی
۱۶۵	مهناب	۱۳۱	طوفانِ حادثات
۱۶۶	لیخند صبحدم	۱۳۲	داغ تنهائی
۱۶۸	ناآشنا	۱۳۳	نیلوفر
۱۶۹	گریزان	۱۳۴	رسوایِ دل
۱۷۰	خنده بوق	۱۳۵	غرق تمنای توام

۲۰۵	برق نگاه	۱۷۱	مردم فریب
۲۰۶	خشک سال ادب	۱۷۲	صدف های تهی
۲۰۷	حاصل عمر	۱۷۳	کوی می فروش
۲۰۸	جلوه نخستین	۱۷۴	خاک شیراز
۲۰۹	بوسه جام	۱۷۵	گیسوی شب
۲۱۰	ناله جویبار	۱۷۶	وفای شمع
۲۱۱	گیاه اندوه	۱۷۷	شب زنده دار
۲۱۲	سرگشته	۱۷۸	کوی رضا
۲۱۳	یار دیرین	۱۸۰	نغمه حسرت
۲۱۴	حصار عافیت	۱۸۱	پاس دوستی
۲۱۵	ساعر خورشید	۱۸۲	اندوه دوشین
۲۱۶	آئینه روشن	۱۸۳	غنچه پژمرده
۲۱۷	دریادل	۱۸۴	گلبرگ خونین
۲۱۸	سپه مست	۱۸۵	آه آشناک
۲۱۹	پشیمانی	۱۸۶	ماجرای نیمشب
۲۲۰	آزاده	۱۸۷	شراب بوسه
۲۲۱	مکتب عشق	۱۸۸	پرده نیلی
۲۲۲	در سایه سرو	۱۹۰	فریاد بی اثر
۲۲۳	حلقه موج	۱۹۱	صفای شبنم
۲۲۴	محنت سرای خاک	۱۹۲	بار گران
۲۲۶	پیر هرات	۱۹۳	ساز سخن
۲۲۷	آتش جاوید	۱۹۴	ستاره بازیگر
۲۲۸	زبان اشک	۱۹۵	سوسن وحشی
۲۲۹	گلبنگ رود	۱۹۶	آغوش صحرا
۲۳۰	شکوه ناتمام	۱۹۷	جامه سرخ
۲۳۱	خانه برانداز	۱۹۸	سرایا آتشم
۲۳۲	عقده دشوار	۱۹۹	آشیانه تهی
۲۳۳	دامن دریا	۲۰۰	رشته هوس
۲۳۴	نصیب از هستی	۲۰۲	بوسه نسیم
۲۳۶	هوسناک	۲۰۳	شمع خاموش
۲۳۷	صدف های تهی	۲۰۴	داغ محرومی

۲۷۵	عشقِ ایران	۲۳۸	حاصلیِ مهربانی
۲۷۶	پاریسِ آزاد	۲۳۹	بدی‌های من
۲۷۸	کاروانِ گل	۲۴۰	فربِ چرخ
۲۸۰	پرده‌نشین	۲۴۱	اشکِ حسرت
۲۸۲	فرمانروایانِ ملکِ دل	۲۴۲	خرمن و برق
۲۸۳	بادِ خزان	۲۴۳	گوهرِ نایاب
۲۸۵	خلقتِ زن	۲۴۴	جلوه‌ ناز
۲۹۱	مار و غار	۲۴۵	ره‌آوردِ رهی
۲۹۳	گنجینه‌ دل	۲۴۷	آشوبِ انجمن
۲۹۶	سوگند	۲۴۹	جامه‌ فرسوده
۲۹۷	گلِ یخ		
۲۹۹	دوستی	۲۵۱	<b>غزلیاتِ ناتمام</b>
۳۰۲	شبی در حرمِ قدس	۲۵۲	آرزو
۳۰۶	رازِ شب	۲۵۱	منعِ دل
۳۰۸	سنگریزه	۲۵۴	چشمه‌ خورشید
۳۱۱	سازِ حجوبی	۲۵۴	گلستانِ وجود
۳۱۴	مریمِ سپید	۲۵۵	نمیدانی
۳۱۶	بهارِ عاشق	۲۵۶	اشک و آه
		۲۵۷	خانه‌ سوزی
۳۱۷	<b>قطعات</b>	۲۵۷	آرزویِ گل
۳۱۹	نیرویِ اشک	۲۵۷	خرمنِ گل
۳۲۱	نابینا و ستمگر	۲۵۸	اشک
۳۲۲	دشمن و دوست	۲۵۸	انتقام
۳۲۳	شاخکِ شمعدانی	۲۵۹	سیه‌ چشم
۳۲۵	ابنایِ روزگار	۲۵۹	اشکیا من
۳۲۶	مویِ سپید	۲۶۰	نگاهِ خاموش
۳۲۷	کمندِ حادثه	۲۶۱	ایرانِ پرستِ باش
۳۲۹	پاداشِ نیکی		
۳۳۰	رازداری	۲۶۳	<b>مثنویات و منظومه‌ها</b>
۳۳۱	زندانیِ حصارِ نای	۲۶۵	خسته‌ عشق
۳۳۴	همتِ مردانه	۲۷۰	غزالیِ رمیده

۳۶۸	کالای بی‌بها	۳۳۵	پاس ادب
۳۶۹	پل دختر (۱)	۳۳۶	مایه رفعت
۳۶۹	پل دختر (۲)	۳۳۶	سایه اندوه
۳۷۰	جانانه دشتی	۳۳۷	راز خوشدلی
۳۷۱	بارر مکن	۳۳۷	سخن پرداز
۳۷۲	رنج بیهوده	۳۳۸	مطایبه
۳۷۳	وطن	۳۴۰	حق رأی
۳۷۴	شور وطن	۳۴۱	لاله کوهی
۳۷۵	جمال پرست	۳۴۳	فتنه آذربایجان
		۳۴۵	سوارکاران
۳۷۷	<b>رباعیات</b>	۳۴۶	پند پیرانه
۳۷۹	فرهاد	۳۴۷	چشم فیروزه گون
۳۷۹	نثر سودایی	۳۴۸	دلدادگان من
۳۸۰	دل شکن	۳۵۰	آتش
۳۸۰	چشم اشکبار	۳۵۲	دخترک لاله فروش
۳۸۱	زنجیر طلائی	۳۵۵	زاده آزاده
۳۸۱	در سوگ صبحی	۳۵۵	نگاه سخن گو
۳۸۲	نمناى عاشق	۳۵۶	پوشکین
۳۸۲	بی خبری	۳۵۸	دل من
۳۸۳	آشیان سوز	۳۶۰	بزم زهره
۳۸۳	آئینه صبح	۳۶۱	پشیمانی
۳۸۴	نوشین لب	۳۶۲	نسیم گریزان
۳۸۴	افسونگر	۳۶۲	گوهر یکتا
۳۸۵	دیده و دل	۳۶۲	احترام پدر
۳۸۵	مهر و وفا	۳۶۳	پند روزگار
۳۸۶	چشم یاری	۳۶۳	موی سپید
۳۸۷	در بستر بیماری	۳۶۴	نغمه فتح
۳۸۷	در بیمارستان لندن سروده شد	۳۶۵	عشق وطن
۳۸۸	خاک ره	۳۶۶	باغبان ملک
۳۸۸	ناکامی و خشنودی	۳۶۷	رشک جنان
۳۸۹	لعن ناب	۳۶۸	نیش و نوش

۴۰۵	اشک و آه	۳۸۹	دیار شب
۴۰۶	آتش گُل	۳۹۰	خانه به دوش
۴۰۷	آهنگ جدائی	۳۹۰	نالۀ بی اثر
۴۰۸	خواب آشفته	۳۹۱	مردم چشم
۴۰۹	از رهی به خلیلی	۳۹۱	شباهنگ
۴۱۰	پیک مراد	۳۹۲	جدائی
۴۱۲	طوفان اشک	۳۹۲	اندوه مادر
۴۱۳	غبار مشکین	۳۹۳	سوختگان
۴۱۴	سایه مزگان	۳۹۳	بیدادگری
۴۱۵	رنگ محبت	۳۹۴	مسمود
۴۱۶	نیرنگ نسیم	۳۹۴	راز غنچه
۴۱۶	نیلوفر وحشی	۳۹۵	آرزو
۴۱۷	فریب	۳۹۶	خرمن غم
۴۱۷	داغ جانسوز	۳۹۶	فصد آزار
۴۱۸	بهباد افسونگر	۳۹۷	اندیشه و تشویش
۴۲۰	جلوه ناز	۳۹۷	غنچه تنگدل
		۳۹۸	لطف نهانی
۴۲۱	<b>تکبیت‌ها</b>	۳۹۸	آب آتشین
۴۲۴	ترجمه از اشعار هندی	۳۹۹	راز دانش
		۳۹۹	گلی نی
۴۴۱	<b>تواندها و نغمه‌ها</b>	۴۰۰	بوی درد
۴۴۳	رسوای دل	۴۰۰	باران غم
۴۴۴	یاری عاشق		
۴۴۵	دامن عاشق	۴۰۱	<b>ابیات پراکنده</b>
۴۴۶	تو را خواهم	۴۰۲	باید خریدارم شوی
۴۴۷	رسم یاری	۴۰۲	راز نهفته
۴۴۸	گلبرگ	۴۰۳	نیش و نوش
۴۴۹	ندامت عاشق	۴۰۳	تلخکامی
۴۵۰	بوی عاشق	۴۰۴	دریای نهی
۴۵۱	آتش جان	۴۰۴	رنج زندگی
۴۵۲	شکوه عاشق	۴۰۵	چشم نیلی

۴۸۳	شب جدایی	۴۵۳	مستانه
۴۸۴	بهار عاشق (اصفهان)	۴۵۴	شب من
۴۸۵	من بیدل (سه گاه)	۴۵۵	سیرم از زندگانی (ابوعطا)
۴۸۶	گل بی وفا (بیات ترک)	۴۵۶	مرغ حق
۴۸۷	پیمان شکن (ابوعطا)	۴۵۷	دیدنی ای مه (دشتی)
۴۸۸	بهار شادی	۴۵۸	یار رمیده
۴۸۹	دیدنی که رسوا شد دلم	۴۵۹	حاصل عشق
۴۹۰	آزاده	۴۶۰	آذربایجان
۴۹۱	هستی	۴۶۱	اشک و آه
۴۹۲	آرزو گم کرده	۴۶۲	کاروان (دشتی)
۴۹۳	داغ جدایی	۴۶۳	صبح شادی (داغ جدایی)
۴۹۴	ای غم چه خواهی	۴۶۴	راز نهفته (بیات اصفهان)
۴۹۵	برای سنگ مزارم سروده‌ام	۴۶۵	راز دل
		۴۶۶	دریای غم
۴۹۷	<b>یادها و یادبودها</b>	۴۶۷	مست از شراب (دستگاه همایون)
۵۰۱	آفتابی در میان سایه‌ای	۴۶۸	شور
۵۰۴	نامه‌ای و چکامه‌ای	۴۷۰	من آن ناله بی اثرم
۵۰۵	گنجینه گوهر	۴۷۱	ناله بی اثر
۵۰۶	شاعر بیگانه	۴۷۲	وای از شب من
۵۱۰	آفتاب انجمن	۴۷۳	شب عاشق
۵۱۸	فرّ ادب	۴۷۴	خزان عشق
۵۱۹	داغ حسرت	۴۷۵	لاله خونین (افشاری)
۵۲۰	بلبل بهشت	۴۷۶	گل من کجایی (شور)
۵۲۲	شکوه غزل	۴۷۷	نغمه نوروزی
۵۲۴	مهر تابنده	۴۷۸	به کنارم بنشین
۵۲۶	شاعر وارسته	۴۷۹	امید زندگانی (ماهور)
۵۲۸	شمع شبستان	۴۸۰	شب جوانی (همایون)
۵۲۹	مرگ غزل	۴۸۱	نوای نی
۵۳۱	سرود هستی	۴۸۲	من از روز ازل دیوانه بودم





## نگاهی کوتاه و مختصر بر زندگی و مرگ رهی معیری

محمد حسن رهی معیری متخلص به رهی، چندگاهی بعد از وفات پدر خود، روانشاد محمد حسن خان معیری مؤید خلوت که در کار امور دیوانی بود و به هنر و شعر توجه و علاقه‌ی تمام داشت، در تاریخ دهم اردیبهشت بهار ۱۲۸۸ خورشیدی، در اواخر دوره حکومت احمدشاه، سلطان ایران دوست و بدفرجام قاجاریه که در آبان ۱۳۰۴ رسماً انقراض سلسله قاجاریه و به پایان آمدن آن اعلام گردید، از مادر زاده شد و بی‌خوشامد پدر که روی در نقاب خاک کشیده بود و چند ماهی از مرگ او می‌گذشت، چهره نمود و پای به جهان خاکی و هستی سپنجی نهاد.

رهی دوران کودکی خویش را در دامان مادر که نقش پدر را نیز بر عهده داشت رشد و نما یافت. او که آموزش‌های مقدماتی و آشنایی ابتدایی با هنر و شعر را از مام خویش آموخته و تلمذ کرده بود، به مدرسه رفت و ضمن تحصیل، موسیقی و نقاشی را که پیش از این زمینه‌های آنها از جانب مادر و پیرامونیان در او فراهم شده بود فراگرفت. رهی که ذوق و استعداد خارق‌العاده‌ی داشت، بزودی خود را کشف کرد و در سال‌های بعد، این هنرهای ملکوتی با ذره‌ذره دنیای درون پر آشوب و جوشان او در آمیخت و بخشی از ساختار روح و جان او شد و در رهی هنر شعر و شاعری را پدید آورد.

رهی که از روزگاران شیرین نوجوانی دل به شعر و سرود سپرده بود و سر در گرو آن داشت، با شوریدگی و شیدایی تحسین‌برانگیزی که وجود او را چون برگ و باد به کنش و واکنش در غلیان می‌داشت، سر بر محراب

کلام و شعر پاسداران ادب پارسی که هرکدام به شیوه‌ی نو و بدیع در تداوم غنا و برآزندگی زبان و فرهنگ ایران‌زمین که از ابتدای آفرینش‌های شعری و عرفانی خود عمرو جان به گروگان آن داشتند بر نهاد و خویشتن خویش را از این چشمه پرخروش همیشه جاری‌نوشین روان سیراب و از شراب جادویی شعر سرمست کرد. و آنچه در میان این گشت و گذار گلگشت باغ و راغ می‌پوئید به جام جان می‌نیوشید، غزل‌ها و ترانه‌های سعدی، حافظ قدسی، ملای روم و عراقی بود، که بیشتر آن غزل‌ها و ترانه‌ها در بطن خود، زبانی موسیقایی و تصاویر رنگین و مجازی دارند. همانطوری که دولت‌شاه سمرقندی زبان شعر حافظ را «لسان‌الغیب» یاد کرده است. از این روی بود که رهی در کتابخانه پدر که برای او به یادگار مانده بود آن موسیقی‌ها و صور مجازی را به چشم دل و گوش جان می‌شنید و خود را با آن‌ها دمساز می‌نمود؛ و همین آلفت و پیوند پیوسته با ادبای متقدم بود که روح دریایی و بینش سیال و خیال‌آفرین او را به رقص و شور برمی‌انگیخت و این‌گونه بود که طریق بیان و زبانی را که سرگشته در جستجوی آن بود پیدا کرد.

رهی که ۱۶ یا ۱۷ سال داشت، طبع سرکش و دشوارپسند خود را که بر این اعتقاد بود، راهی دشوار و طی‌نشده چشم به راه اوست و آفریدن شعر زایش و دردی را می‌طلبد که هنوز به بلوغ آن نرسیده است؛ و از این رو بود که رغبتی به چاپ شعر خود نمی‌دید، ولی هنرمندان و شاعرانی که این جوان چشم‌آبی و شوریده‌بخت را می‌شناختند، او را بر آن داشتند تا اولین شعر خود را که رباعی زیبا و آکنده از مضامین لطیف و بدیعی بود، در یکی از مطبوعات ادبی آن زمان چاپ و منتشر نماید و هنر خود را در معرض افکار ادب‌دوستان قرار دهد. بالاخره رباعی مذکور که در سال ۱۳۰۶ در یکی از مجلات چاپ شده بود، در کوتاه‌زمان موجبات تحسین و تشویق انجمن‌ها و محافل ادبی را فراهم کرد؛ رباعی آهنگین و پراحساسی که برای سراینده آن، آینده‌پرامید و نویدبخشی را در خود نهان داشت:

کاش امشبم آن شمع طرب می‌آمد

ویسن روزِ مفارقت، به شب می‌آمد  
 آن لب که چو جان ماست، دور از لب ماست  
 ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

رهی بعد از پایان تحصیلات دبیرستانی به استخدام دولت درآمد و در مشاغل چندی انجام وظیفه کرد. او در دهه بیست، از اوایل شعر و ترانه‌سرایی خود، به انجمن ادبی حکیم نظامی که جلسات و نشست‌های آن با حضور و مدیریت زنده‌یاد وحید دستگردی مؤسس و مدیر مجله ماهانه ادبی ارمغان که انتشار آن تا سال ۱۳۵۰ ادامه داشت برگزار و تشکیل می‌شد، رفت و آمد می‌کرد که بعداً از اعضای سخت‌کوش و فعال آن انجمن شد. رهی در انجمن ادبی فرهنگستان نیز که او خود از اعضای مؤسس و برجسته آن به‌شمار می‌رفت فعالیت و مجاهدت داشت.

رهی که اشعار و ترانه‌هایش او در بیشتر جراید و مجلات آن ایام چاپ می‌شد، مورد توجه و عنایت آهنگسازان و نوازندگان و خوانندگان پرآوازه دهه بیست و سال‌های بعد قرار گرفت که در نتیجه آقایان زنده‌یاد مرتضی محجوبی، علینقی وزیری و روح‌الله خالقی و عده‌یی از مصنفین دیگر بر روی ترانه‌های او: خزان عشق، دارم شب و روز، ناله نی، یار رمیده، شب جدایی، آهنگ‌هایی خلق و اجرا کردند که این امر بر آوازه و شهرت رهی افزود و در بین خواص و عوام بر سر زبان‌ها افتاد؛ و ترانه‌های او که بر روی صفحه ضبط شده بود نام رهی را به آنسوی مرزهای افغانستان، تاجیکستان و هندوستان برد و از رادیوهای آن‌ها پخش و به گوش مردم رسانده شد.

از میان زیباترین ترانه‌های او که بین سال‌های ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ که هنوز ایستگاه و اداره رادیو تأسیس نشده بود، شعر و ترانه خزان عشق، نوای نی، که با صدا و آواز مرد پرآوازه موسیقی ایران زنده‌یاد جواد بدیع‌زاده که خود نیز دستی در کار آهنگسازی داشت و قبلاً اجرا و خواننده شده بود در سال ۱۳۱۶ بر روی صفحه ضبط و پخش و تکثیر گردید. بستر مناسب و پرشکوهی که موسیقی برای شعر رهی تدارک دیده بود، شعر او را جان و روح مضاعفی داد. بخت و اقبال که به این نحو گسترده کمتر از آن

شاعری شده است.

رهی هرازگاهی نیز خود آهنگ ترانه‌های خوشتن را تصنیف می‌کرد که از جمله می‌توان آهنگ در دستگاه افشاری که برای ترانه شب من تصنیف کرده بود که در سال ۱۳۳۴ در رادیو اجرا و پخش شد اسم برد. یکی از شعرهای رهی که گزینش آن با حال و هوایی دیگر و با ترسی نابخشودنی انجام گرفته، غزل موسیقایی و مصور برق نگاه اوست که از پاره‌های جان ۲۵ سالگی رهی نقاش، موسیقیدان و شاعر است که در آن رقص آتشین و تلخ سرنادی موج می‌زند، و تداعی‌گر تصاویر رنگین ملال‌انگیز و در عین حال لطیف و سُکرآوری است که بی‌اختیار نقاشی‌های مینیاتوری حسین بهزاد را در خاطر جان می‌بخشد

به روی سیل گشادیم راه خانه خویش  
 بدست برق سپردیم آشیانه خویش  
 مرا چه حد که زخم بومه آستین ترا  
 همین قدر تو مرانم ز آستانه خویش  
 به جز تو کز نگهی سوختی دل ما را  
 بدست خویش، که آتش زنده‌خانه خویش  
 مخوان حدیث رهایی که الفتی است مرا  
 به ناله سحر و گریه شبانه خویش  
 ز رشک تا که هلاکم، به دامن غیر  
 چو گل نهد سر و مستی کند بهانه خویش  
 فریب خال لبش خوردم و ندانستم  
 که دام کرده نهان، در قفای دانه خویش  
 رهی، به ناله دهی چند دردسر ما را؟  
 بمیر از غم و کوتاه کن فسانه خویش  
 مهر ۱۳۱۳

یکی از ویژگی‌های رهی در شعر و شاعری، پیرامون تجدیدنظر و اصلاح اشعارش بود که پیش از این به آن اشاره رفت «دقت و وسواس او

در شعر بود. غزلی را که می سرود دهها بار در آن تجدیدنظر می کرد و کلمات و جملات آن را تغییر می داد.<sup>۱</sup> از این روی «به طور تحقیق اگر رهی این دقت و وسواس را در شعر نداشت باید بیش از سی هزار بیت شعر داشته باشد؛ آنچه از او در اولین کتاب خود سایه عمر به چاپ رسیده به دو هزار بیت نمی رسد»<sup>۱</sup>

استاد محمدباقر برقی مؤلف فرهنگ دانشوران که از سال ۱۳۲۸ با رهی هفته ای یک یا دوبار رفت و آمد داشت، می نویسد «وقتی مجلد اول تذکره ام آماده چاپ بود، اشعاری که در اختیارم گذاشته بود بیش از پنج مرتبه آن ها را از من گرفت و هر بار در آن ها تصرف و تجدیدنظر کرد تا بالاخره آن ها را به من داد»<sup>۲</sup>

رهی در سال های دهه سی که چون غزل، دستی قوی در نوشتن و نظم طنز و فکاهیات نیز داشت اشعار طنزآلود و پرنیش و نوش انتقادی، سیاسی و اجتماعی خود را که آئینه تمام نمایی از احوال نابسامان جامعه آن زمان بود با نام ها و امضاهای زاغچه و شاه پر یون و چند اسم مستعار دیگر در روزنامه های توفیق و باباشمل و سایر جراید به مناسبت ها و ضرورت های مختلف چاپ و منتشر می کرد که مورد توجه و استقبال روزنامه ها و طنزپردازان معاصر و مردم قرار می گرفت.

### سفرهای رهی

رهی در سال ۱۳۳۶ خورشیدی در معیت جمعی از ادبا و صاحبان جراید به ترکیه دعوت شد که مدت یکماه در آن کشور بود.

در سال ۱۳۳۷ به دعوت اتحاد جماهیر شوروی برای شرکت در جشن چهلمین سالگرد انقلاب سوسیالیستی اکتبر به آن کشور رفت که مورد استقبال شایانی قرار گرفت و مقدم او را جمعی از فرهیختگان و اندیشمندان آن کشور گرامی داشتند.

در سال ۱۳۳۸ به ایتالیا و فرانسه رخت سفر بست و مدت زمانی را در

۱ و ۲. سخنوران نامی معاصر ایران تألیف محمدباقر برقی چاپ جدید با تجدیدنظر و اضافات زیان، ۱۳۷۳، جلد سوم، ص ۱۳۱۶.

آن کشورها اقامت گزید و با اهل قلم و شاعران و ادبای آن سرزمین دیدار و گفتگوها کرد.

در مهرماه ۱۳۴۱ به دعوت حکومت وقت پادشاهی افغانستان برای شرکت در نهمین سال وفات عارف شهیر خواجه عبدالله انصاری که مرقد او واقع در شهر هرات است به کابل عزیمت کرد. مجدداً در سال ۱۳۴۶ که آخرین سفر فرهنگی و هنری بیرون از ایران رهی بود، کشور برادر افغانستان از او برای شرکت در جشن‌های سالگرد استقلال افغانستان دعوت به عمل آورد که راهی آنجا شد و مورد استقبال دکتر محمد خلیلی، ادیب، شاعر و سیاستمدار مبارز و بزرگ افغانستان و جمعی دیگر قرار گرفت.

رهی چندی پس از مراجعت از افغانستان که آخرین سفر فرهنگی و هنری او بود، در سال ۱۳۴۶ بعلت درد و رنج محنت خیز گریزناپذیری که زخم شریبار آن بر روح و جان او استیلا یافته و آهسته آهسته و خزنده در بلعیدن او بود، به انگلستان رفت و در بیمارستانی در لندن بستری شد و تحت مداوا و مراقبت‌های پزشکی قرار گرفت. ولی اینهمه دیری نپائید و هیولای هزارچهره سرطان که پیش از این قرار و آرام از او به یغما برده بود، در شب ۲۴ آبان ۱۳۴۷ هجری شمسی روح نغمه‌پرداز و پرآوازه رهی را از کالبد شرنگ آلود و مجروحش درر بود و حجاب ابدی مرگ را بر رهی درکشید.

جنازه گلباران رهی معیری که در مسجد سپهسالار (مسجد شهید مطهری) به امانت نهاده شده بود، صبح روز بعد تابوت رهی طی مراسم باشکوهی از مسجد حمل شد و تا گورستان ظهیرالدوله واقع در تجریش شمیران مشایعت و همراهی گردید و در آن جا به خاک سپرده شد.

کیومرث کیوان

۱۳۲۸/۶/۲۵

رهی در خرداد ۱۳۴۴ پس از انتشار کتاب سایه عمر، یک نسخه از آن را جهت ادیب و فرزانه پژوهشگر زبان و ادب فارسی و مترجم و استاد دانشگاه تهران، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی متخلص به سرشک فرستاد و استاد نازک‌بین سخن‌سنج را برآن داشت تا همان زمان نظر و نقد عالمانه و ماندگار خویشتن را پیرامون شعر رهی بازنویسد که در نشریه هیرمند چاپ و نشر گردید. خطاب مکتوب رهی به استاد گرانسنگ ادب فارسی این‌گونه بود: «به دوست عزیز ارجمندم، شاعر فاضل، آقای شفیعی کدکنی (سرشک).

رهی معیری\*

## نقدی بر کتاب سایه عمر<sup>۱</sup>

سرانجام رهی معیری بر تردید دیرینه خویش غالب آمد و دفتر شعرش را که از سال‌ها قبل انتظار انتشارش می‌رفت به چاپ رسانید. بر روی هم رهی در کار شعرش از سختگیرترین شاعران این روزگار است و همین سخت‌گیری و تردید او در کار انتشار شعر یکی از علل سُستگی و انسجام شعر اوست. هماهنگی عناصرِ غزل در شعر او بیش از همه شاعرانِ معاصر به چشم می‌خورد. اگر توجه شود، در غزلِ معاصر فارسی چند چهره برجسته وجود دارد که هر کدام در آفاقِ کارِ خود امتیازاتی بر دیگران دارند و روی همان موازین و علل، هر دسته‌یی از مردم نیز به آثارِ یکی از این چند شاعر می‌گرایند. سوزِ غزل‌های شهریار و صمیمیتِ بیانِ او باعث شده است که بسیاری از

۱. روزنامه هیرمند س ۷ ش ۴۱ تاریخ ۱۴ مرداد ۱۳۴۴ خورشیدی ص ۱ و ۲ (خراسان)



که زبانِ غزلِ او نقاطِ ضعف نیز دارد. با این همه شورِ درونی و سوزِ صمیمانه غزل‌های او باعث شده است که هرکس اهلِ زمزمه و غزل باشد، از شعرهای او لذت ببرد.

از سوی دیگر، مضامین و اندیشه‌های ارجمند امیری فیروزکوهی<sup>۱</sup> در موازین شیوه هندی (اصفهانی) و آفاقِ فکری شاعرانِ عصرِ صفوی، دسته دیگری از دوستانِ شعر در قالبِ غزل را به گزینش شعر او و ترجیح او بر دیگران وامی دارد.

بی آن‌که بخواهم اظهار نظری در قیاس این دو شاعر با رهی معیری به میان آورم، نکته‌یی را فراموش نمی‌کنم و آن این است که شعر رهی حالتِ اعتدالی است میان این دو شیوه، با در نظر گرفتن چند نکته دیگر.

اگر بخواهیم با موازین کهن - که چندان اعتباری هم ندارد - سبک شعر رهی را تعیین کنیم، باید او را در مرز میان شیوه اصفهانی و عراقی قرار دهیم، زیرا بسیاری از خصوصیات هریک از این دو سبک را در شعر او می‌بینیم، بی آن‌که بتوانیم او را به طور مسلم منتسب به یکی از این دو شیوه بشماریم.

گاه، تخیلاتِ دقیق و اندیشه‌های لطیف او، شعر صائب و کلیم و حزین و دیگر شاعران شیوه اصفهانی را به یاد ما می‌آورد و در همان لحظه زبان سُسته و یکدست او از شاعری به شیوه عراقی سخن می‌گوید.

رنگِ عاشقانه غزل رهی، با این زبان سُسته و مضامین لطیف، تقریباً عامل اصلی اهمیت کار اوست، زیرا جمع میان این سه عنصر اصلی شعر - آن هم غزل - از کارهای دشوار است.

همان‌طور که پیش از این گفتیم، امیری و شهریار دو غزلسرای برجسته این روزگار، هرکدام با داشتن محسناتی در کارِ غزل، نقاطِ ضعفی هم در شعرشان دیده می‌شود، از جمله زبانِ غزلِ شهریار که گاهی در حدِ فرودین زبان مردم عامی است و یا مضامین باریک امیری، که از افق معانی غزلی بیرون است و عدم هماهنگی بین اجزای بیت‌ها در غزل او، که هرکدام از عالمی دیگر است و گزارشگر اندیشه‌یی مخصوص به خود است، و روی هم رفته هماهنگی در ترکیب، میان ابیات غزل او وجود ندارد.

اما رهی کوشیده است تا در این میان اعتدالی برقرار کند؛ اگر مضامین لطیف و دقیق شیوه اصفهانی در شعر رهی به اندازه امیری نیست، اما این خصوصیت

۱. کریم امیری فیروزکوهی (۱۲۸۹-۱۳۶۳ شمسی).

رانمی توان نادیده گرفت که هماهنگی در معانی غزلی و اجزای ترکیبی غزل در شعر رهی بیشتر از امیری است. و اگر سوز صمیمانه و سادگی عشقی شهریار را در غزل رهی به آن اندازه نمی بینیم، این را نمی توان فراموش کرد که زبان غزلی او شستگی و نرمی بیشتری دارد و برای تغنی و ترنم - که کار اصلی و عمده و وظیفه غزل به شمار است - آماده تر است.

من اکنون بر سر این نیستم که یکی از این سه شاعر را بر دیگری برتری نهم، اما در حالات مختلف و شرایط گوناگون، هرکس ممکن است یکی از این سه خصوصیت را مهم تر ببیند و در نتیجه یکی از این سه را بر دیگری ترجیح دهد.

اگر مجال بیشتری می بود در این میدان، بحث بیشتری سزاوار بود، به خصوص که کار غزل معاصر باید به طور دقیق رسیدگی شود و بسیاری از نقاط ضعف غزل امروز نشان داده شود؛ زیرا از میان قالب های شعر کلاسیک، غزل هنوز طرفداران بیشتری دارد و ادامه آن هنوز تا حدودی طبیعی می نماید و اگر تحولات درستی در آن به وجود آید، هرگز نخواهد مُرد؛ زیرا بشر هیچ گاه از زمزمه و تغنی بی نیاز نخواهد بود. و غزل خود یکی از بهترین انواع زمزمه های بشری است. البته «بشروطها و شروطها و سوز و حال من شروطها». سخن از شعر رهی بود و ما به وادی دیگری افتادیم.

درباره رهی، حرف های ضد و نقیض بسیار گفته می شود و این خصوصیت درباره اکثر شاعران خوب وجود دارد، همان طور که بعضی - از جمله خودم - شهریار را سلطان شوریدگان و یکی از غزلسرایان خوب قرن اخیر می شمارند، گروهی نیز او را شاعری در مراحل فرودین عالم سخنوری می دانند. درباره دیگران نیز این گونه سخن ها کم و بیش هست.

در بعضی از چراید نوشته بودند که مضامین شعر رهی را در آثار قدما می توان جست و این سخن را با بیانی - که از حدود انصاف و شیوه اعتدالی نقد ادبی به دور است - به میدان آورده بودند.

اما بر اهل نظر و کسانی که دست اندرکار نقد شعر و شاعری هستند پوشیده نیست که آن سخنان اگر صحتی می داشت دلایل بیشتری هم به همراه می آورد، اما در بیشتر این سخنان جای گفت و گوی بسیار است.

بی آن که بخواهم موضوع را به طور کلی منکر شوم، ناگزیرم که برای بعضی از

خوانندگان نکته‌ی بی را - که در کار انتقاد ادبی مهم است و در مسئله سَرَقاتِ شعری در عرب و عجم مطرح می‌کنند - یادآور شوم و آن این است که اگر شاعری مضمونی را از قداما گرفت، اگر بهتر از ایشان بیان کند مضمون از آن او خواهد شد و تنها فضلِ تقدّمی برای قداما باقی است از جمله، امیر مُعزّی گفته است:

چندان که به آینه همی درنگری  
بر چهره خویشتن ز من فتنه‌تری

و رهی گفته است:

من از دل‌بستگی‌های تو با آئینه دانستم  
که بر دیدارِ طاقتِ سوزِ خود، عاشق‌تر از مایی

هر خواننده فارسی‌زبانی، این شعر رهی را بر آن بیت مُعزّی ترجیح می‌دهد، بی آن که فضلِ تقدّم امیر مُعزّی را فراموش کند و این خصوصیتِ شعرِ رهی نیست، هر شاعری کم و بیش از متقدّمانِ خود مایه‌های لفظی و معنوی می‌گیرد، اگرچه امروز ناواردانِ جوان، که با موازینِ دیگری شعرِ معاصر را بررسی می‌کنند، حتی حساب «یک» کلمه را هم دارند و مثلاً می‌گویند پیش از آن که تو در شبخوانی<sup>۱</sup> ترکیبِ رُوْیایِ نجیب را به کار ببری، امید<sup>۲</sup>، کلمهٔ نجیب را در شعرش به کار برده است و به همین میزان بر کار من خُرده می‌گیرند.

اما در موازینِ نقدِ قدیم این حرف‌ها مطرح نبود. بگذریم. امروز رهی یکی از بهترین غزلسرایانِ معاصر به‌شمار می‌رود و شعرش دوستدارانِ بسیار دارد و من خود یکی از علاقه‌مندانِ غزلی رهی هستم با این که چندی است از غزلسرایان - تقریباً - کناره گرفته‌ام و در مسیرِ دیگری قرار دارم.

از یک نظرِ اجمالی به دیوانِ سایهٔ عمرِ رهی، می‌توان دریافت که رهی، در مرحلهٔ نخستین، به سادگی و زیباییِ بیانِ توجّه دارد و پس از آن به دیگر عناصرِ صوری و معنوی شعر. روی همین خصوصیت است که کلمات در شعر او، بیشتر از شعرِ هر غزلسرایِ دیگری، به جای خود نشسته است و صنعت‌های لفظی - به‌طورِ طبیعی - در شعرِ او کم نیست به‌خصوص لَفّ و نشر:

۱. نام نخستین مجموعه شعر شفیع کدکنی که چاپ اول آن در بهار ۱۳۴۴ در مشهد انتشار یافت.

۲. مهدی اخوان ثالث، م. امید (۱۳۰۷-۱۳۶۹ شمسی).

ای شاهدِ افلاکی در مستی و در پاکی  
 من چشم تو را مانم، تو اشکِ مرا مانی  
 از آتشِ سودایت، دارم من و دارد دل  
 داغی که نمی‌بینی، دردی که نمی‌دانی  
 دل با من و جان بی‌تو، نسپاری و بسپارم  
 کام از تو و تاب از من، نستاتم و بستانی  
 و این خصوصیت در بسیاری از غزل‌های او به چشم می‌خورد. تکرارِ یک  
 مضمون در شعر او نیز گاه‌گاه دیده می‌شود، از جمله در غزلی می‌گوید:

مرا ز مردمِ نااهل، چشمِ مردمی است  
 امیدِ میوه ز شاخِ بریده‌یی دارم  
 و در جای دیگر گفته است:

بیچاره‌یی که چاره طلب می‌کند ز خلق  
 دارد امیدِ میوه ز شاخِ بریده‌یی  
 کارِ اصلیِ رهی غزل است، اما در قالب‌های دیگر شعر کهن فارسی نیز موفق  
 است. چند تغزلی که به شیوهٔ شاعرانِ خراسانی دارد، در همان آفاقِ خراسانی و  
 استادانه است به‌خصوص تغزلی:

ای مشکِ سوده، گیسوی آن سیمگون تنی  
 یا خرمنِ عبیری، یا بارِ سوسنی<sup>۱</sup>  
 که گویا با توجه به یکی از تغزل‌های ادیبِ صابر<sup>۲</sup> ترمذی به مطلع:  
 ای زلفِ یسارِ من زِ رهمی، یا زِ رهمگری  
 یا پیشِ تیغِ غمزهٔ دلبر، زِرهٔ دَری  
 سروده شده و با بهترین تغزل‌های قدما برابری می‌کند و در تغزلاتِ قدما دربارهٔ  
 زلف کمتر به این زیبایی می‌توان جست و من آن را از تغزلی معروف و زیبای  
 مُعزّی کمتر نمی‌دانم که گفته است:

ای زلفِ دلبرِ من، پُرچین و پرشکنی  
 گاهی چو وعدهٔ او، گاهی چو پُشتِ منی<sup>۳</sup>  
 در میانِ قطعات رهی نیروی اشک تابناکی بسیار دارد و از بهترین قطعاتی  
 است که معاصران به شیوهٔ کهن سروده‌اند.

۱. نگاه کنید به بخش تغزل و قصیده، به شعر با نام سایهٔ گیسو.

۲. مقتول بین ۵۳۸ و ۵۴۲ هجری قمری. ۳.

در قطعه سرنوشت - که گویا مضمون آن از کلیله یا یکی از متون دیگر کهن گرفته شده - از نظر لفظی نقص‌هایی به نظر می‌رسد که یادآوری آن بی‌مناسبت نخواهد بود:

کلمه «همی» که علامت استمرار و تداوم زمانی است، در این قطعه ردیف قرار گرفته و در چند بیت به جای خود نیست، از جمله در بیت اول درست است و در بیت دوم به نظر من به جای خود نیست:

اعرابی به دجله کنار از قضای چرخ  
روزی به نیستانی شد رهسپر همی  
ناگه ز کینه‌توزی گردونِ گرگ‌خوی  
شیری گرسنه گشت بدو حمله‌ور همی

که «همی» در بیت دوم حالت استمرار را نمی‌رساند به‌خصوص با وجود قید «ناگه»، در چند بیت دیگر هم این نکته به چشم می‌خورد. از قدامت‌اندیده‌ام کسی را که در معنی کلمه «همی» چنین توشیحی قایل باشد.

سایه عمر، در حقیقت برگزیده‌یی است از شعر فراوان رهی معیری و این دقت انتخاب رهی بسیار مورد ستایش است، با این که بسیاری از شعرهای معروف خود را در این دیوان نیاورده است، از جمله تا جایی که من به یاد دارم غزل:

فارغ دلان ز لذتِ غم دور بوده‌اند...

و نیز غزل:

تو و با لاله‌رویان گل ز شاخ عیش چیدن‌ها...

در این کتاب ۹۶ غزل، ۴ تغزل، ۹ منظومه و مثنوی، ۱۶ قطعه، و ۱۹ رباعی، و مقداری ابیات پراکنده آمده و از شعرهایی انتخاب شده است که رهی در فاصله ۱۳۱۳-۱۳۴۳ سروده است، نام کتاب بسیار مناسب و زیباست و از این قطعه که از آخرین شعرهای رهی است گرفته شده:

هرچه کمتر شود فروغ حیات  
رنج را جانگداز تر بینی  
سوی مغرب چو رو کنند خورشید  
سایه‌ها را دراز تر بینی

مشهد، تیرماه ۱۳۴۴، شفیعی کدکنی

تار و پود هستیم بر باد رفت، اما نرفت  
عاشقی‌ها از دلم، دیوانگی‌ها از سرم

فصاید و تغزلات



## در بزرگداشتِ پیامبر اکرم (ص)

غیرت زهره بُود عارض چون مشتری  
گشته خلقی چو من سوخته دل مشتری

پریش زاده و حوریش بیورده به ناز  
زهره آموخته، افسون‌گری و دلبریش

از بُت آذریش، فرق بستوانی داد  
نه عجب سجده برم گر چو بُت آذریش

از میِ احمریم مست کند افزون‌تر  
گر ببوسم لبِ هم‌رنگِ میِ احمریش

چنبری گشت مرا از غم و انده، بالای  
در فراقِ سرِ زلفِ سیه چنبریش

سوسن تازه دمید از رخ چون برگِ گلش  
سنبلِ سوده بُود گردِ دو لاله طریش

عنبر و غالیه ز انگشت به بویی هموار  
کاوی آر یک ره، جعدِ سیه عنبریش



با چنان ابروی خون‌ریز چه خوانم؟ خوانم  
 آهوی شیر شکار و صنم لشکریش

با چنان خوی دل‌آزار چه گویم؟ گویم  
 آیت جسور و خداوند مستم گستریش

دزدِ غارتگرِ دل باشد و دارم سر آنک  
 شکوه بر شه بزم از دزدی و غارتگریش

شاهِ دین، خواجه لولاک، محمد که دو کون  
 بر میان بسته چو جوزا، کمر چاکریش

سرورِ عالم و خواجه‌ی دو جهان آن‌که خدای  
 کرده فرقانِ مبین معجز پیغمبریش

بنده درگه، هم ثابت و هم سیارش  
 تابع فرمان، هم زهره و هم مشتریش

هر سری حلقه فرمانبریش کرد به گوش  
 چرخ در گوش کند حلقه فرمانبریش

شعر من‌گر شده جان‌پرور و شیرین نه عجب  
 این همه یافتیم از یمن ثناگستریش

تا شود باغ چو بُت‌خانه چین فصل بهار  
 تا کنند ویران، بسیداد مه آذریش

مَرِّ عَدْوِشٍ رَا از بزمِ جِهَانِ بَهْرَه مَلَالِ  
 پَر ز خُونِ بَادِ قَدَحِ، جَايِ مِي أَحْمَرِشِ

مَرِّ مُحَبِّشِ رَا دُورَانِ فَلَکِ بَادِ بَه کَامِ  
 هَمِه شَبِ خَفْتَه دَرِ آغُوشِ بُتِي چُونِ پَرِشِ  
 ۱۳۱۱



## در بزرگداشتِ شاه مردان، علی (ع)

بهار آمد و شد باغ رشک عارضِ یار  
بیار ساغرِ می ای به روی رشک بهار

ز لاله، بستان چندان که بنگری شنگرف  
ز سبزه، هامون چندان که بسپری زنگار

اگر به باغ درآیی، بری شکوفه به تنگ  
وگر به دشت خرامی، چنی بنفشه به بار

ستاده سرو به بستان، چو لعبت کشمیر  
شکفته سوری در باغ، چون بت فرخار

چمن ز برگ سمن، شرم دیبه شُشتر  
هوا ز لطف صبا، رشک طبله عطار

حریرِ سبز به برکرده زُمردین ریحان  
پرندِ سرخ بپوشیده بشدین گلنار

شکوفه چون دو بناگوش نیکوان چگل  
بنفشه چون سر زلفین لُعبتان تثار

نسیمِ غالیه بیز و نهالِ غالیه بوی  
سپهرِ گوهرِ بخش و سحابِ گوهرِ بار

یکی به هامون فرایش ابر، حله فکند  
کش از عقیق بود بود و از زمرد، تار

فضای باغ بود چون نگارخانه چین  
ز بس که لمبت چینی در او گرفته قرار

بهار تازه و گل تازه و چمن تازه  
ستاره یار و فلک یاز و دور گردون یار

بهار گرچه بسی خرم است و جان پرور  
ولی نباشد در دیده منش مقدار

هر آن که بر گلی رخسار تو گشاید چشم  
بهار را چه کند؟ ای به روی رشک بهار

به سیرِ گلبن و گلزارِ گر روند کسان  
مرا جمالِ تو، هم گلبن است و هم گلزار

درخت اگر گلی سوری به باغ بار آورد  
نهالِ قسامت تو، آفتاب دارد بار

گلی شکفته نباید دو روز خرم بیش  
شکفته چهره ترا خرمی بود هموار

به بوی زلفِ تو ای آفتابِ غالیه موی  
به رنگِ چهرِ تو ای شمسهُ بتان بهار

همی نروید، بر طرف بوستان سُنبل  
همی نباشد، بر گرد گلستان گُلنار

به باغ رویت، از لاله برگ یک خرمن  
به چین زلفت، از مشک سوده یک خروار

دو ابروی تو کمان و دو گیسوی تو کمند  
کمان غالیه رنگ و کمند غالیه بار

کمانِ ابروی تو، دوخت چشمِ عقل به تیر  
کمندِ گیسوی تو، بست پایِ خَلق به تار

دو زلف و دو رُخت ای ترک، سنبِل و لاله است  
یکی به رنگِ عبیر و یکی به بوی، بهار

دو لاله‌ات، بسترده است باغ را آذین  
دو سُنبلت، بشکسته است مشک را بازار

بهار چهرِ منا! از بهار خوب‌تری  
بهار با گُلِ رویت حقیر باشد و خوار

بهار دیدی؟ خورشید روی و غالیه موی  
بهار دیدی؟ زهره جَبین و مه رخسار

بهار، هرگز تا صبحدم نیارد خواند  
به مجلس اندر، نعتِ خلیفه دادار

امیرِ خندق و صفین علی، که چرخ بلند  
میان به طاعت او تنگ بسته جوزا وار

شهی که ماه، به فرمان او بُود تابان  
مهی که چرخ، به تأیید او بُود دوار

قضا به حضرت او، تابع است و فرمانبر  
قدر به درگه او، چاکر است و خدمتکار

مرا که سر بُود اندر شمار خاک دَرش  
به دل نباشد بیم از عقابِ روز شمار

به باغ تا نبود خار را چو گُل رونق  
به دهر تا نبود، سنگ را چو زر مقدار

به دشمنانش رنج زمانه باشد دوست  
به دوستانش بخت خجسته گردد یار

۱۳۰۸

## در بزرگداشتِ حضرتِ رضا(ع)

باز شد باغ چون دم طاووس  
لاله بشکفت همچو روی عروس

دامن خاک شد ز بُسَد و لعل  
تاج فرعون و گنج دقیانوس

گُلستان شد چو بزمه پروریز  
بوستان شد چو مجلس کاووس

آن یک از سوسن این یک از سوری  
سینه بازگشت و چشم خروس

ساعد شاخ، رشک بوقلمون  
ساحت باغ، غیرت طاووس

راست مساند، فراز سبزه سمن  
زورقی را میان اقیانوس

پایِ گُل، زلفکان دلبرگیر  
طرفِ گُلبن، عذار ساقی بوس

طَرَّةٔ دوستِ کَش، مکش اُتدوه  
بادهٔ نابِ خُور، مخور افسوس

تا فلکِ بندهات شود می‌باش  
چون رهسی بندهٔ شهنشیهٔ طوس

تا درت چرخ هفتمین بوسد  
آستانِ امامِ هشتم بوس  
۱۳۱۰





## بهارِ جانِ پرور

باد بیزد به بوستان اندر  
سوده مشک و توده عنبر

هرکجا روی می‌گنی سوری  
هر طرف چشم افکنی، عَیْبِهر

دشت از سبزه شد ستبرق‌پوش  
کوه از لاله پرنیان پیکر

زلف سُنبل چو طُره دلدار  
چهرِ سوری، چو عارضِ دلبر

آن‌کند از دو زلفِ دوست حدیث  
وین دهد از جمال یار خبر

کوه، شنگرف گشت سر تا پای  
دشت، زنگار گشت پا تا سر

باغ، هم بوی طبله عطار  
خاک، هم‌رنگِ دیبه شُستر

بس که بادِ بهارِ غالیه بوی  
مُشک بپراکند به راه گذر

رفته مقدارِ عنبرِ اَشهب  
بسته بازارِ نَافهٔ اَذفسر

به چمنِ مُشکِ سوده آرد باد  
ره به زلفِ تو یافته است مگر؟

سحرم نکهتِ تو داد نسیم  
حبذا نکهتِ نسیمِ سحر

سُرخ گُل، خانه زی گُلستان بُرد  
گُلِ من! خانه زی گُلستان بُرد

ساقیا نوبهار در گذر است  
چه امید است تا بهارِ دگر

لاله تا دید بی وفاییِ عمر  
دگر از کف نمی نهد ساغر

احمری شد ز لاله پیکرِ کوه  
نتوان زیست بی می احمر

طی شود عمر با تعبِ مگذار  
بگذرد وقت از طربِ مگذر

پیش از آن کت سپید گردد موی  
سرخ می با سیاه چشمان خور

خوش بود مستی از شراب کهن  
ویژه چون باغ گشته تازه و تر

سبزه پوشید ز مردین دیبا  
لاله افروخت بسدین چادر

پای گل لعبتان فتاده به ناز  
فارغ از خویش و مست  
یک دیگر

آن یک از چهره، سوریش بالین  
وین یک از برگ لاله اش بستر

خَبْذَا ای نسیم غالیه بوی  
خَرْمَا ای بهار جان پرور  
۱۳۰۹



## در ستایش شاه مردان، علی (ع)

تاختن آورد زی بستان سپاه آذری  
باغ ویران کرد از کین توزی و غارتگری

چفته شد از بارِ انده پشتِ سرو و نارون  
تیره شد از گردِ هیجا چهرِ گلبرگِ طری

جورِ بادِ آذری زد باغ را آذر به جان  
باغ را آذر به جان زد جورِ بادِ آذری

گر بهازان گُسترد در باغ فریش زمردین  
می‌کند باد خزان در بوستان زرگستری

نقشِ دیبهِی شُشتری بُد خاک را فصل بهار  
تا خزان آمد تَبه شد نقشِ دیبهِی شُشتری

معدن بُسد بُد از گُلنار و خیری طرف باغ  
خالی از برگ رزان شد کانِ زر جعفری

رشک رخسار پری بود از لطافت سرخ گُل  
لاجرم از چشم مشتاقان نهان شد چون پری

وام کردستند پنداری به بُستانِ برگ و شاخ  
از رخِ مسنِ رنگِ زردی وز میانتِ لاغری

پیشِ بالایِ تو از سرو و صنوبرِ فارغم  
ای به بالا غیرتِ شمشاد و سروِ کِشمی

گر سپرغم رفت و شد سوری ز بُستانِ غم مدار  
سرخ می‌کش تات گردد انده و غمِ اسپری

وَر نماند از لالهٔ احمر نشان در طرفِ باغ  
باده خور تا گونه‌ات چون لاله گردد احمری

باد را جان‌پروری گرمی نباشد گو مباش  
می‌کند اشعارِ من در مدحِ شه جان‌پروری

مظهرِ داور، امیرالمؤمنین، شیرِ خدای  
آنکه از وی آشکارا شد صفاتِ داور

بسندهٔ درگاهِ او، هم آسمان و هم زمین  
تابعِ فرمانِ او، هم زهره و هم مشتری

رایتِ شرعِ مُبینِ چونین نمی‌گشتی بلند  
گر نبودی در قفایش ذوالفقارِ حیدری

آسمان بندد میانِ چاکری بر درگهش  
هرکه بر درگاهِ شه بندد میانِ چاکری

در خور اوصاف او، کس می نیارد گفت مدح  
با رَسَن نتوان شدن بر گنبد نیلوفری

تا بُود آیین عاشق بر بُتان دل باختن  
تا بُود آداب مهرویان عتاب و دلبری

تا زمستان را بُود دم سردی و افسردگی  
تا بهاران را بود جان بخشی و جان پروری

مر عدویش باد با ناکامی و انده قرین  
مر محبش باد با پیروزی و نیک اختری  
۱۳۱۰



آمد سَرمست در وثاقم شبگیر  
آن بُتِ نوشاد و تُرکِ خَلخ و کشمیر

ماهش خوانم همی به عارض چون سیم  
سروش گویم همی به قامتِ چون تیر

ماه بود گر بنفشه زلف و سمن روی  
سرو بُود گر پیاله نوش و قدح گیر

ماه ندیدم زند ز مژگان خنجر  
سرو ندیدم کشد ز ابرو شمشیر

پُر خَسم و چین زلفکانِ غالیه بو را  
تافته و بافته چو حلقه زنجیر

بسته مرا دل بدان دو مشکین چنبر  
برده ز من جان بدان دو جعد گره گیر

زیر و زیر شد مرا به سینه درون دل  
گشت چو آن زلف پر شکن زیر و زیر

باده تلخم بداد جای شکر، کرد  
کام مرا شکرین ز منقبت میر

۱۳۱۲

## دستِ یزدان

نه دستی، تا که گیرم دامنش را  
نه بختی، تا که رحم آید منش را

تنش از فرطِ لطف آزرده گردد  
اگر سازی ز گُل پیراهنش را

به غیر از دل که چون جان داردش دوست  
ندیدم کس پرسند، دشمنش را

تن و جانم ز جور آزرده، لیکن  
مباد آزدگی جان و تنش را

بزرگی را که پاس خوشه چین نیست  
بسوزد بـرقِ آفت، خرمش را

چو خیلِ بندگان پیرامنِ شاه  
گرفته عاشقان پیرامنش را

شاه مردان که خواند دستِ یزدان  
پسیمبر بازوی مردافکنش را



۲۸

کشد تا رنج و غم از دامن دست  
بزن دست تـولاً دامنش را  
۱۳۱۲



نوبهار آمد و گل سرزده، چون عارض یار  
ای گل تازه، مبارک به تو این تازه بهار

با نگاری چو گل تازه، روان شو به چمن  
که چمن شد ز گل تازه، چورخسارِ نگار

لاله و شیشه یاده به گلزار بزن با دلبر  
کز گل و لاله بُود چون رخِ دلبر گلزار

زلفِ سنبل شده از بادِ بهاری درهم  
چشمِ نرگس شده از خوابِ زمستان بیدار

چمن از لاله نورسته بُود چون رخ دوست  
گلبن از غنچه سیراب بُود چون لب یار

خنده گن خنده، چو سوری ز طرب با دلبر  
مست شو مست، چو نرگس به چمن با دلدار

روزِ عید آمد و هنگام بهار است امروز  
بوسه ده ای گلِ نورسته که عید است و بهار

گُل و بلبل همه در بوس و کنارند ز عشق  
گُلِ من، سرمکش از عاشقی و بوس و کنار

گر دلِ خَلق بُود خوش که بهار آمد و گُل  
نسویهارِ منی ای لاله رخِ گُل رخسار

ماه را با زُخت ای سرو نباشد پرتو  
سرو را با قَدت ای ماه نباشد مقدار

خَلق گیرند ز هم عیدی اگر موقع عید  
جایِ عیدی توبه من بوسه ده ای لاله عذار  
۱۳۱۵



## کاروانی از گل

بهار آمد و، افرودخت لاله برگِ طری  
شکفته گلین مانند، به چهرگانِ پری

یکی چو دیده عاشق، یکی چو عارض یار  
سحاب گرید و خندد شکوفه سحری

چه زاد سرو، و چه بالای لُعبتانِ چگل  
چه لاله برگ و چه روی بُتانِ کاشغری

شکوفه گر سلب از پرنیان همی دارد  
قبای لاله بُود از پرنده شوشتری

همی برآید از مرغزار بانگی تذرو  
همی بخندد در کوهسار کبکی دری

کنون که باغ ز سرو سهی چو کاشمر است  
چو گل قدح گیر، ای رشکِ سرو کاشمیری

به پای بید بُن اندر، دمید اسپرغم  
بیار باده که شد روزگارِ غم سپری

همه بنفشه‌ستان است و سونستان است  
به هر طرف نگری، یا به هرکجا گذری

به روی لاله در این هفته، لاله‌گون می‌نوش  
که هفته دگر از بوستان شود سفری

چنان به روی پریوار گُل، هزار آشفست  
که من به روی تو، ای گونه تو رشک پری!

بنفشه زلف منا، زلفت از بنفشه به است  
بهار چهر منا، از بهار خوب‌تری

ستیزه می‌نکند لاله با هزار آوای  
تو لاله رخ چه کنی با رهی ستیزه‌گری؟

۱۳۲۸



## نالۀ عاشق

ای پری رویِ پرنیانِ رخسار  
نازنینِ خوی و نازنینِ دیدار

ما ملول از تو و تو از گردون  
ما غمین از تو و تو از اغیار

گفتی از دیده سیلِ خونباری  
عجب آید مرا از این گفتار

زان که افغان و گریه کارِ من است  
تو صنم بافغان چه داری کار؟

در کف توست ناوکِ خونریز  
قسمتِ ماست دیده خونبار

من بنالم، که عاشقم عاشق  
تو که معشوقی از چه نالی زار؟

غم و اندوه یارِ من باشد  
تو به اندوه و غم چرایی یار؟

تو ستم‌گش نشی، ستم‌کیشی  
تو ستم‌گستری، نه رنج‌گسار

چه ستم دیدی ای ستم‌گستر؟  
چه جفا بُردی ای جفا‌کردار؟

من که بیدارم، از جدایی توست  
تو چرایی به نیمه شب بیدار؟

غم‌زدایی، چه زاری از غم دل  
آفتابی، چه نالی از شبِ تار؟

همه بیمارِ دردِ عشقِ توایم  
تو ز تیمارِ کیستی بیمار؟

تو همایِ سعادتِی، ز چه روی  
صیدِ غم‌گشته‌ای چو بوتیمار؟

سایهٔ بالِ توست دولت‌بخش  
ساکنِ کویِ توست دولت‌یار

آشیانِ هماغه‌ست بامِ سپهر  
تو چرا جای کرده‌ای به حصار؟

خیز تا بر فرازِ چرخ شویم  
زهره‌مانند و مشتری‌کردار

زان که ما هردو آسمان قدریم  
تو بدان حُسن و من بدین آثار

تو همایی، همایِ گردونِ سیر  
من سحابیم، سحابِ گوهربار

تو خداوند چشمِ سخاری  
من خداوندِ خسامهٔ سَمّار

با چنین پایگه غلامِ توام  
بسندهٔ عشق را نباشد عار

من نبندم به هر جمالی دل  
من نگردم به هر جمیلی یار

نروم سویِ هر دری چو نسیم  
نشوم صیدِ هر گُلی چو هزار

تویی آن بُت که قبله‌گاه منی  
ورچه باشد صنم هزار هزار

می‌تویی، گلِ تویی، بهارِ تویی  
فارغم با تو از نپید و بهار

از خیالیِ تو چون خیالِ شدم  
ای خیالیِ تو مونسِ شبِ تار



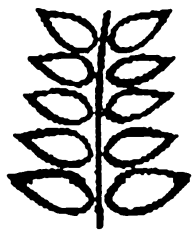
از دلِ من جدا مشو چو امید  
وز برِ من نهان مشو چه قرار

یارِ من کیست بی تو؟ قطره اشک  
کارِ من چیست بی تو؟ ناله زار

ماهِ من از حدیثِ غم بگذر  
وین حکایت به عاشقان بگذار

نکته دلکشی بگو و بخند  
مژده رحمتی، بیا و بیار

ور بخواهی که از بلا برهی  
بوسه‌ای از رهی دریغ مدار  
۱۳۳۱



## چهرهٔ آفتاب

به دی مه، چو افگند تاری سحاب  
 مسیه پسرده، بر چهرهٔ آفتاب

ریخ وی، چو خورشید گیتی فروز  
 پدیدار شد، از شبیه گون نقاب

به گرمی چو شمع و به نرمی چو گل  
 به صافی چو اشک و به پاکی چو آب

طربناک تر، از بهار امید  
 دلاویزتر، از اوانِ شیباب

پدید آمد از دامنِ شب، سهیل  
 به یک سو شد، از عارضِ مه سحاب

خرد ماند از آن داستان در شگفت  
 که آتش دمید از دلِ مشکِ ناب

\*

چو گسلِ چهره بنهفت از ماهمی  
گسلِ رویِ وی شد هسویدا همی

چو بالایِ گلبن، ز طوفان خمید  
دمید آن گسلِ سسروبالا همی

بـهـشـتِ فـرـیـنـده، گشت آشکار  
چو شد رویِ وی آشکارا همی

الا، ای مُرادِ دلِ ناشکیب  
مسباش از فضیلت، شکیبیا همی

ز دانش، توانایی آور به دست  
توانا بود، آن که دانا همی

دی‌ماه ۱۳۱۴



## باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش  
غسیرت آفتاب و غارت هوش

جام سیمین نهاده، بر کف دست  
زلف زرین فکنده بر سر دوش

غمزه اش راه دل زند، که بیا  
نرگش جام می دهد، که بنوش

غیر آن نوش لب که مستان را  
جان و دل پرورد ز چشمه نوش

دیده ای، آفتاب ماه به دست؟  
دیده ای، ماه آفتاب فروش؟

مهرماه ۱۳۱۶

## وصلی حرم

فارغ دلان، ز لذتِ غم دور بوده‌اند  
این گمراهان، ز وصلِ حرم دور بوده‌اند

افسانه است در برشان حالِ یکدگر  
از بس که خلق، از دلِ هم دور بوده‌اند

آخر فرارسند، به سرمنزلِ نخست  
چندی گر از دیارِ عدم دور بوده‌اند

گر ماهِ من ز مهر بُود دور، دور نیست  
تا بوده مهر و ماه ز هم دور بوده‌اند

بوده است خلق را نفس واپسین، رهی  
گر یک نفس ز رنج و آلم دور بوده‌اند  
آبان‌ماه ۱۳۲۰

## گوهرِ نایاب

از آن امیدوارِ وعده‌فردا گنی ما را  
که با این شیوه حالی، از سرِ خود واگنی ما را

از آن خندی به روی مدعی، همچون قدح ای گل  
که گریان در میانِ بزم، چون مینا گنی ما را

تو گرمی از وفا با غیر و من می‌سوزم از غیرت  
هلاک ای دوست، زین دشمن پرستی هاگنی ما را

چنین گوهر به دستِ هرکسی آسان نمی‌افتد  
مده از کف که مشکل بعد از این پیدا گنی ما را

چه پرسی کز رخ و قدت کدامین خوب‌تر باشد؟  
سراپا نازِ من، حیران ز سر تا پا گنی ما را

به جان، شرمنده لطفِ توایم ای چرخ بازیگر  
که با آزارِ خود، بیزار از دنیا گنی ما را

نهان در زیرِ دامن، آتشی سوزان نمی‌ماند  
تو ای سوزِ محبت، عاقبت رسوا گنی ما را

رهی، از بس گنی توصیفِ صحرائِ جنون، ترسم  
که آخر همچو خود مجنون آن صحرا گنی ما را

مهرماه ۱۳۲۰

## بنفشه سخنگوی<sup>۱</sup>

بنفشه زلف من، ای سروقد نسرین تن  
که نیست چون سر زلفت بنفشه و سومن

بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم  
که گلِ کسی نفرستد به هدیه زی گلشن

بنفشه گرچه دلاویز و هنبرآمیز است  
خجل شود بر آن زلف همچو مُشک ختن

چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب  
چو طره تو ندارد بنفشه چین و شکن

گل و بنفشه چو زلف و رُخت به رنگ و بیوی  
کجاست، ای رخ و زلفت گل و بنفشه من

بجعد آن نکند کاروان دل منزل  
بشاخ این نکند شاهبازِ جان مسکن

بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب  
گل از نظاره رویت دریده پیراهن

که عارض تو بود از شکوفه یک خروار  
که طره تو بود از بنفشه یک خرمن

بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک  
بنفشه تو بسخورشید گشته سایه فکن

ترا بحسن و طراوت، جز این نیارم گفت  
«که از زمانه بهاری و از بهار چمن»

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا  
درون سینه چون گل، دلی است از آهن

اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است  
بسان قطره به دریا و سبزه در گلشن

بنفشه‌های مرا قدر دان، که بوده شبی  
به یاد موی تو، مهمان آب دیده من

بنفشه‌های من از من ترا پیام آرند  
تو گوش باش چو گل، تا کند بنفشه سخن:

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف  
دل رهی را، چون زلف خوشتن مشکن

فروردین ماه ۱۳۲۱



## سایهٔ گیسو

ای مشک سوده، گیسوی آن سیمگون تنی؟  
یا خرمن عبیری، یا پارِ سوسنی؟

سوسن نه‌ای، که بر سر خورشید افسری  
گیسو نه‌ای، که بر تن گلبرگ جوشنی

زنسجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گُستری  
شمشاد سایه گسترِ آن تازه گُلشنی

بستی به شب ره من، مانا که شبروی  
بُردی ز ره دلِ من، مانا که رهزنی

گه در پناه عارضِ آن مُشتری رخی  
گه در کنار ساعدِ آن پرنیان تنی

گر ماه و زهره، شب بجهان سایه افکنند  
تو روز و شب به زهره و مه سایه افکنی

دلخواه و دل‌سریبی، دل‌بند و دل‌بری  
پُرتاب و پرشکنجی، پُرمکر و پُرفنی

دامی تو یا کمند؟ ندانم برآستی  
دانم همی که آفت جان و دلِ منی

از فتنه‌ات سیاه بود صبح روشنم  
ای تیره‌شب، که فتنه بر آن ماه روشنی

هم‌رنگ روزگار منی، ای سیاه‌فام  
مانند روزگار مرا نیز دشمنی

ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر  
ما را بجان گدازی، چون برقی خرمنی

ابر سیه‌نهای، ز چه پوشی عذار ماه؟  
دستِ رهی‌نهای، ز چه او را بگردنی؟  
دیماه ۱۳۲۴



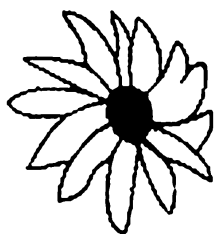
## پاسِ ادب

پاسِ ادب، به حدِّ کفایت نگاه دار  
خواهی اگر ز بی ادبان یابی ایمنی

با کم ز خویش، هر که نشیند به دوستی  
با عزّ و حرمتِ خود، خیزد به دشمنی

در خون نشست خُنچه، که شد همنشینِ خار  
گردن فسراخت سرور، ز بر چیده دامنی

افتاده باش، لیک نه چندان که همچو خاک  
پامال هر نَبیره شوی از فروتنی  
مهرماه ۱۳۱۸



## دریای تھی

در جامِ فلک، باده بی دردِ سری نیست  
تا ما به تمنا، لبِ خاموش گشاییم

در دامنِ این بحرِ فروزان، گهری نیست  
چون موج، به امیدِ که آغوش گشاییم؟

تیرماه ۱۳۲۷



## سوگند

لاله روئی بر گُلِ سرخی نگاشت:  
کز سیه چشمان نگیرم دلبری

از لبِ من، کس نیابد بوسه‌یی  
وز کفِ من، کس ننوشد ساغری

\*

تا نیفتد پایش اندر بندها  
یاد کرد آن تازه گل سوگندها

ناگهان، باد صبا دامن‌کشان  
سوی سرو و لاله و شمشاد رفت

فارغ از پیمان نگشته نازنین  
کز نسیمی، برگِ گل برباد رفت

خنده زد گُل بر رخِ دل‌بند او  
کان چنان بر باد شد سوگند او

شهریورماه ۱۳۲۸

---

این قطعه الهام و برگرفته از اشعار ادب هند است.

## رنجِ زندگی

هزار شکر که از رنجِ زندگی آسود  
وجودِ خسته و جانِ ستم‌کشیده من

به روی تربتِ من، برگِ لاله افشائید  
به یادِ سینه خونینِ داغ‌دیده من  
دی‌ماه ۱۳۳۰



## چشمِ نیلگون

نیلگون چشمِ فریب‌انگیزِ رنگ‌آمیزِ تو  
چون سپهرِ نیلگون، دارد سرِ افسونگری

از غمِ رویت، بسانِ شاخه نیلوفر  
ای تو را چشمی به رنگِ شعله نیلوفری  
شهریورماه ۱۳۳۲



## تیر نگاه

با همه خاموشی و افسردگی  
در دلم تیر نگاهت کار کرد

جلوه روی خیال انگیز تو  
آرزوی خفته را بیدار کرد



## فتح و شکست

بر فرقِ دوستانِ دورو، پشتِ پای زن  
در جنگِ دشمنانِ وطن، چیره دست باش

فتح و شکست، لازمه زندگی بُود  
ای مردِ زندگی، پی فتح و شکست باش

## پیری

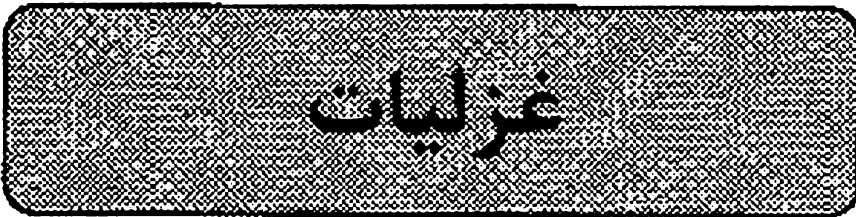
موی سپید، آیت پیری است در جهان  
گوش تو، از سپیدیِ موشکوه‌ها شنید

لیکن سیاه‌روزیِ من بین، که بر سرم  
موتی به جا نماند، که پیری گند سپید





۲۳





کنون که خسرو گُل زد به گلستان خرگاه  
ز دست ساقی گل چهره جام گلگون خواه

اسیرِ عشقم و از هرچه در جهان فارغ  
گدایِ یارم و بر هرکه در دو عالم شاه

خزانِ هجر بر این بوستان نیابد دست  
نسیمِ تفرقه در این چمن نجوید راه

مرا به وصلِ تو ای گُل امیدواری نیست  
شبِ فراقِ دراز است و عمرِ من کوتاه

سپید گشت دو چشمم به انتظارِ شبی  
که پیش زلفِ تو گویم حدیثِ بخت سیاه

تفقدی نکند دوست، کوششی ای اشک  
ترحمی نگسند یار، همتمی ای آه

دو روز نوبتِ شادی عزیزدار ای گل  
که نوبهارِ جوانی خزان شود ناگاه

ز عشق و باده رهی، توبه‌ام دهد زاهد  
من و شکیب ز معشوق و می معاذالله!

۱۳۱۲

## حاصلِ مهربانی

بگذشت چون نسیم بهاری جوانیم  
طی شد چو عمرِ لاله و گل، زندگانیم

نامهربان شو ای دلِ خونین، که در جهان  
شد خصمِ زندگانی من، مهربانیم

ای بهتر از جوانی و ای خوش‌تر از امید  
طی گشت در امیدِ وصالت، جوانیم

بی‌روی چون بهارِ تو ای نوگلِ وجود  
زرد و شکسته رنگ چو برگِ خزانیم

تا کی به بزم غیر بدان روی آتشین  
بنشینی و بر آتش حسرت نشانیم؟

باز آ که سنگِ خاره و گل خنده می‌کنند  
بر سُست عهدی تو و بر سخت جانیم

از فیضِ وصفِ آن لب شیرین بُود که من  
با کامِ تلخ، شهره به شیرین زبانیم

بی‌دوست چیست حاصلی از زندگی، رمی؟  
ای نیست باد، بی‌رُخ او زندگانیم

۱۳۱۳

## اشک و آه

نه اشکی، تا که ره بندد ز پیش، آن آتشین خورا  
نه آهسی، تا که از دنبال گیرد، دامن او را

اگر گویم به گل مانند جمال او، خطا باشد  
که روی گل ندارد، رنگ و بوی آن گل رو را

تکو رویا، چو آن روی نکو، خود را نکو گردان  
که خوبی نیک بخشد، زیب دیگر روی نیکو را

مرا بود از جهان جمعیتی در گنج آسایش  
پریشان کرد حالم، تا پریشان کرد گیسو را

به درمانم چه می کوشی و از دارو چه می گویی  
که با درد تو، دل دشمن بُود درمان و دارو را

به راه عشق، از پروانه مسکین نه ای کمتر  
بده جان پیش بالایش، اگر دیدی رهی او را

مهرماه ۱۳۱۳

## جانِ غمِ پرور

جز بی غمی، غمین نگند هیچ کس مرا  
در دل غمی که هست، همین است و بس مرا

چون خاک پست گشتم و از بختِ بد هنوز  
بر پای بوس او نَبُود دسترس مرا

بودم هوس، که گشته شوم زیر تیغِ دوست  
دردا که او نکشت و کُشد این هوس مرا

آن پر شکسته مرغِ اسیرم که فصلِ گل  
صیادِ غم، فکند به کنجِ قفس مرا

آتش دگر به خرمنِ جانم چه می زنی؟  
ای برقی فتنه، یک نگه گرم بس مرا

تا رفتی از کنار من، ای شاهِ مُلکِ دل  
صف بسته است لشکر غم پیش و پس مرا

ای دوست، روز و شب ز تو فریاد می گنم  
با آن که نیست غیرِ تو فریادرس مرا

دارم ز بی‌کسی به جهان شکرها که نیست  
جز سوری خویش، چشمِ امیدی به گس مرا

هرگس رهی، به دهر طلب‌کارِ نعمتی است  
جز دوست نیست از دو جهان، ملتمس مرا  
۱۳۱۴





## بهارِ شادی

بهار می‌گذرد، خیز و دستِ دلبر گیر  
به پایِ لاله و گُل، دورِ عشرت از سر گیر

کنون که بادِ صبا، چنگ زد به دامنِ سرو  
تو نیز دامنِ آن سروِ نازپرور گیر

به رِغَمِ خاطرِ غم، همچو غنچه خندان باش  
به شادیِ رُخِ گُل، همچو لاله ساغر گیر

به یک دو جام، اگر در نیامد از پا عقل  
ز دستِ یارِ پریچهره، جامِ دیگر گیر

نسیم از رخِ گُل، دادِ خویشتن بستاند  
تو نیز از لبِ معشوق، کامِ دل بر گیر

ببوس از سرِ آن سروِ سیمتن تا پای  
به پایِ او چو رسی، این روئے از سر گیر

چو شرم چیره شود، باده را پیاپی زن  
چو دوست مست شود، بوسه را مکرر گیر

دلا به پایِ امل راهِ خوشدلی بسپار  
رهی به دستِ طرب بارِ غم ز دل بر گیر

بهمن‌ماه ۱۳۱۳

## لاله داغ دار

ما را هوای خنده چو گل های باغ نیست  
ما لاله ایسم و بهره ما غیر داغ نیست

گر خاطر من به گل نکشد عیب من مکن  
افسرده حال را سر گل گشت و باغ نیست

داری فراغتی اگر ای تازه گل ز ما  
ما را به دوری تو مجال فراغ نیست

ریزند در قدح می چون لاله دوستان  
ما را به غیر خون جگر در ایام نیست

ما سیر باغ و راغ به یاران گذاشتیم  
کز خود رمیده را هوس باغ و راغ نیست

ای مدعی به پیش رهی جلوه کم فروش  
کان جا که عندلیب بود جای زاغ نیست

۱۳۱۵

## زندانی یوسف

چشم خونین شد نصیب از عشقِ گل‌رویان مرا  
قطره اشکی است چون شبنم، از این بستان مرا

آستین بر صحبتِ گل می‌فشاندم چون نسیم  
گر ز کف بگذاشتی خارِ وفا، دامن مرا

نوبهارم یاد از عهدِ جوانی می‌دهد  
گریه آرد خنده گل‌های این بستان مرا

عشرتی دارم به یادِ رویِ آن گل در قفس  
عشق افکنده است با یوسف به یک زندان مرا

کارها وارون شود چون بخت برگردد ز کس  
چشم‌گریبان شد نصیب از آن گلِ خندان مرا

در برِ دریا شود هموار، هر پست و بلند  
مشکلاتِ زندگی از عشق شد آسان مرا

زان کلام آتشین آمد که دور از او رهی  
روز و شب چون شمع باشد آشتی در جان مرا

۱۳۱۷

## بوسه نداده

دارم بُستی ز جلوه دل سنگ آب کن  
از عکس خویش، آینه عالی جناب کن

اوراق صبر و طاقت عاشق به باد ده  
از یک نگاه، خانه مردم خراب کن

داغی به دست خودِ نه و عاشق تمام سوز  
آتش به شاخ گل زن و بلبل کباب کن

کودک مزاج ناز و به عاشق بهانه گیر  
رنجیده جای دیگر و با من عتاب کن

داخل به بزم ناشده، نام وداع بر  
نشسته، همچو عمر، به رفتن شتاب کن

یک وعده نیامده را، روز وصل گوی  
یک بوسه نداده، به صدجا حساب کن



## پیک امید

آید وصال و هجر غم‌انگیز بگذرد  
ساقی بیار باده که این نیز بگذرد

ای دل به سرد مهری دوران صبور باش  
کز پی رسد بهار چو پائیز بگذرد

دل‌ها به سینه گم شود از دستبرد عشق  
هرجا بدان جمال دل‌آویز بگذرد

بیند چو ابرگریه‌کنان در رهم ولیک  
از من چو برق خنده‌زنان تیز بگذرد

شب چون ز کوی او گذرم با نثار اشک  
گویی ز باغ ابرگهر ریز بگذرد

سوی من آرد ای گل نورسته بوی تو  
هرگه صبا به گلبن نوخیز بگذرد

داغم، ز بخت غیر ولی جای رشک نیست  
کز ما گذشت یار و از او نیز بگذرد

۱۳۱۲

## مرغِ اسیر

ای تازه گُل از عاشق ناشاد بگن یاد  
وز آنکه زیادش نیروی یاد بگن یاد

زان مرغِ اسیری که به گنجِ قفس از ضعف  
بسته است لب از ناله و فریاد بگن یاد

ای بسته ز غوغایِ رقیبان ره گویت  
از آن که دل اول به رهِت داد، بگن یاد

ای برق، که هنگامه باران به تو گرم است  
از مسوخته آتش بسیداد بگن یاد

از چشمِ اسیری، چو به پایِ تو فتد اشک  
زان بنده که از چشمِ تو افتاد بگن یاد

با شمع چو جانبازیِ پروانه ببینی  
زان گشته که در پایِ تو جان داد بگن یاد

تا خنده شیرین، نرُ باید دلت از دست  
از تلخیِ جان کندنِ فرهاد بگن یاد

سنگی چو به بالِ تو زند دستِ حوادث  
 ای مرغِ اسیر از دلِ صیّاد بگن یاد

یک عمر رمی سوخت به امید وصال  
 یکبار از آن عاشقِ ناشاد بگن یاد  
 ۱۳۱۷



## ارزشِ لعل

قدرِ ما، گردونِ دونِ همتِ نمی‌داند که چیست؟  
لعل را خاکِ سیه قیمتِ نمی‌داند که چیست؟

آن‌که در آغوشِ گرمِ دوستِ شبِ آرد به روز  
سوختن در آتشِ حسرتِ نمی‌داند که چیست؟

هر نفس از جنبشِ زلفی پریشان بوده‌ایم  
خاطرِ ما رسمِ جمعیتِ نمی‌داند که چیست؟

بی‌تو ای آرامِ جانِ دل زاری از حد می‌برد  
طفل بی‌آرام ما طاقتِ نمی‌داند که چیست؟

بر لب من نه لبِ نوشین که جانِ بخشم ز شوق  
سافر می‌قدر این نعمتِ نمی‌داند که چیست؟

بر سرایِ ما نتابد آفتابِ وصلِ دوست  
شامِ درویش، اخترِ دولتِ نمی‌داند که چیست؟

بعدِ عمری آشنایی، بگذرد دیوانه‌وار  
این غزالی شوخ‌چشم، الفتِ نمی‌داند که چیست؟

سُفله‌گر قارون شود چشمِ طمع از وی مدار  
رسمِ مردی، چرخِ دونِ همتِ نمی‌داند که چیست؟



سِساغِرِ ما همچو گُل از خونِ دل رنگین بود  
این قدحِ رنگِ مِیِ عشرت نمی‌داند که چیست؟

شب ز آهِ آتشین یک دم نیاسایم چو شمع  
پَهَلویِ ما، بَستَرِ راحت نمی‌داند که چیست؟

قدر یاران چون روند از چشمِ هم روشن شود  
در جهان کس قیمت صحبت نمی‌داند که چیست؟

چون رمی، گوهر به دامن بارد از اشکِ دریغ  
هر که قدرِ گوهرِ فرصت نمی‌داند که چیست؟  
۱۳۲۰



## اشکِ غم

اشکِ غم افسرده دارد چهرهٔ ما را همی  
مُوج، پرچین می‌کند رخسارِ دریا را همی

بس که طاقت‌سوز باشد نالهٔ مستانه‌ام  
شب به محفل، پنبه در گوش است مینا را همی

هیچ‌کس جویای کام از عشرت امروز نیست  
خلق دارند انتظارِ عیش فردا را همی

چون سیه روزی که سوزد در غمِ بختِ بلند  
می‌کشد دل حسرتِ آن سرو بالا را همی

گرمی بزمِ طرب از نالهٔ جان سوز ماست  
بانگِ بلبلِ گرم دارد بزمِ گل‌ها را همی

از چه هر دم هم سخن با غیر گردد بین جمع  
گسّر نمی‌خواهد پریشان خاطرِ ما را همی

آسمان یک دم رهی بی‌حیله و نیرنگ نیست  
شاهدِ دنیا فریبِ اهلِ دنیا را همی  
۱۳۲۰

فارغ دلان، ز لذت غم دور بوده‌اند  
این گمراهان، ز وصل حرم دور بوده‌اند

افسانه است در برشان، حال یکدگر  
از بسکه خلق از دلِ هم دور بوده‌اند

آخر فرا رسند، بسر منزل نخست،  
چندی گر از دیار عدم دور بوده‌اند

گر ماه من ز مهر بود دور، دور نیست  
تا بوده، مهر و ماه ز هم دور بوده‌اند

بوده است خلق را نفس واپسین، رهی  
گریک نفس، ز رنج و الم دور بوده‌اند  
۱۳۲۰



## ماه قدح نوش

هوشم ربوده، ماه قدح نوشی  
خورشید روی زهره بناگوشی

زنجیر دل، ز جعد سیه سازی  
گلبرگی تر، به مشک سیه پوشی

از غم، بسان سوزن زرینم  
در آرزوی سیم بر و دوشی

خون جگر به ساغر من کرده  
سافر ز دست مدعیان نوشی

بسینم بلا، ز نرگس بیماری  
دارم فغان، ز غنچه خاموشی

دردا که نیست زآن بت نوشین لب  
مارا نه بوسه ای و نه آغوشی

بالای او به سرو سبھی ماند  
مرگان او به سخت رهی ماند



## خاطرِ عاشق

ای مشکبو نسیم سحرگاهی  
از من بگو بدان مَهِ خرگاهی

آه و فغان من به فلک بر شد  
سسنگین دلت نیافته آگاهی

با آهنین دلِ تو، چه داند کرد  
آه شب و فغانِ سحرگاهی

ای هم‌نشینِ بیهده‌گو تا چند  
جانِ مرا به خیره همی‌کاهی؟

راحت ز جان خسته چه می‌جویی؟  
طاقت ز مرغ بسته چه می‌خواهی؟

بینی گر آن دو برگِ شقایق را  
دانی بالایِ خاطرِ عاشق را

تیرماه ۱۳۲۵

شاهدِ گل<sup>۱</sup>

آمد بهار و شاهدِ گل، گشت یارِ ما  
وز دست رفت، بارِ دگر اختیارِ ما

یک سر به سوی طرهٔ سنبل نظر فکن  
کاشفته است، لیک، نه چون روزگارِ ما

بر طرفِ جویبار، چه حاجت که با نهیم؟  
تا هست دیدهٔ ترِ ما، جویبارِ ما

گر لاله راست داغِ جگر سوز بر جگر  
وامی گرفته از جگرِ داغدارِ ما

معلوم نیست، کاین قطعاتِ سیاه‌رنگ  
ابر است، یا که دودِ دلِ بی‌قرارِ ما

ماتم، که غنچه بهر چه شد غرقِ خونِ دل؟  
شرحی مگر شنیده ز احوالِ زارِ ما

در باغِ مُلک، تا خس و خارند باغبان  
یکسان بود همیشه خزان و بهارِ ما  
۱۳۲۵

۱. این غزل بدون تخلص به سال ۱۳۲۵ در شمارهٔ ۱۴۷ مجلهٔ تهران مصور چاپ شده است.

## بدخواه وطن<sup>۱</sup>

آن درد کدام است؟ که درمان شدنی نیست؟  
و آن لطمه کدام است؟ که جبران شدنی نیست؟

بیمارِ وطن، این همه از درد چه نالد؟  
دردی به جهان نیست که درمان شدنی نیست

آن را کس بُرد در صدد تفرقه ما  
برگوی، که این جمع پریشان شدنی نیست

هر چند که امروز خوشی، جنس گران است  
آن جنس گران چیست؟ که ارزان شدنی نیست

کم گوی که آسان نشود مشکلِ ملت  
آن مشکلِ مرگ است، که آسان شدنی نیست

بدخواه وطن، بهر تو دل سوز نگردد  
زین گرگ بیندیش، که چوپان شدنی نیست

۱۳۲۵

۱. این غزل بدون تخلص به سال ۱۳۲۵ در شماره ۱۵۲ مجله تهران مصور چاپ شده است.

## شمع بی زبان

ای خوشا آن دل، که آزاری نمی آید از او  
غیر کارِ عاشقی، کاری نمی آید از او

گر ز ما دوری کند آن خرمنِ گل دور نیست  
همدمی با هر خَس و خاری نمی آید از او

خویِ شمع بی زبان دارد دلِ افسرده‌ام  
سوزد اما نساله زاری نمی آید از او

همچو گل از سوزِ تبِ گر جان دهد بیمارِ ما  
زحمتِ جانِ پرستاری نمی آید از او

گر طیبِ عقل اعجازِ مسیحا می‌کند  
از چه درمانِ دل زاری نمی آید از او

جان سر برگِ سفر دارد که از این بیش‌تر  
بارِ خاطرها شدن، باری نمی آید از او

خویِ آتش بی‌گنه سوزی بود، اما رهی  
آذری دارد که آزاری نمی آید از او

۱۳۲۵



نگهبانِ وطن<sup>۱</sup>

ای وطن، خصمِ تو را سنگ به جام افتادست  
طشتِ رسوایی این بوم ز بام افتادست

آتشِ کینه برافروز، که در خانه ما  
هر دغل پیشه در اندیشه خمام افتادست

روزِ خون‌ریختن از خائنِ مُلک است امروز  
از چسه شمشیرِ تو، در بندِ نیام افتادست

ریشه خصم برافکن که زبون گشت و ضعیف  
جانِ این گرگ برآور، که به دام افتاده است

سرِ بیگانه پرستان به کمند است بیا  
تا ببینی که به دام تو کدام افتادست

خونِ ما خورد بداندیش و کسی آگه نیست  
بس که نوباوه جَم، در پی جام افتادست

یوسفِ مُلک به زندانِ بلا مانده اسیر  
بر رخِ مهر، سیه پرده شام افتادست

ای نگهبانِ وطن نوبتِ جان‌بازیِ توست  
سر فدا ساز، که هنگامِ سرافرازیِ توست

۱۳۲۵

۱. این غزل بدون تخلص به سال ۱۳۲۵ در شماره ۱۷۸ مجله تهران مصور چاپ شده است.

## برفِ بهمنی

ای سیمگون رخت به سپیدی نشان برف  
خوبت به سانِ آتش و رویت به سانِ برف

ای تازه گل که در مه بهمن دمیده‌ای  
نشکفته جز تو لاله و گل، در میانِ برف

در فصلِ برف، بزمِ جهان گرمی از تو یافت  
آتش شنیده‌ای، که بُود ارمغانِ برف؟

چون برف را به رویِ لطیفِ تو نسبتی است  
ای جانِ عاشقان، منم از عاشقانِ برف

پشتم خمیده ماند ز بارِ گرانِ عشق  
چون شاخهٔ ضعیف ز بارِ گرانِ برف

مولودِ بهمنی تو و نامهربانِ دلت  
آموخت سردی از دلِ نامهربانِ برف

اشکم گُند حکایتِ بارانِ بهمنی  
گر، سردمهری تو کند داستانِ برف

تا کی به اشک دیده من خنده می زنی  
مانند آفتاب به اشک روان برف

جان مرا چو مهر فروزنده گرم کن  
کاندر غم تو موی رهی شد به سان برف  
۱۳۲۵



## غمگسار

از بداندیشان نیندیشم که یار من تویی  
فارغم از دشمنان تا دوستدار من تویی

خاطر از دم سردی باد خزانم ایمن است  
کز حدیث تازه و رنگین بهار من تویی

بهره یاب از دولتم تا با توأم خلوت نشین  
برکنار از محنتم تا در کنار من تویی

این حریفان در شب عشرت مرا یارند و بسی  
روز محنت آنکه می آید به کار من تویی

از دل افسرده جز افسرده دل آگاه نیست  
آن که داند وحشت شب‌های تار من تویی

اختر بیدار داند حال شب ناخفته را  
باخبر از دیده شب زنده‌دار من تویی

دوری ظاهر دلیل دوری دل نیست نیست  
با توأم دیگر چرا در انتظار من تویی

۱۰۰

خواجۀ شیراز گوید با تو از بام سپهر  
کای سخن گستر به عالم یادگار من تویی

با تولای تو از دشمن نیندیشد رمی  
بنده من شد فلک تا غمگسار من تویی  
۱۳۲۸



## از یادرفته

به غیرِ غم، که بُود یار و آشنایِ رهی؟  
 ز دوستان، که نهد پای در سرایِ رهی؟

از آن به کویِ تو چون سایه گشت خاک نشین  
 که سنگیِ حادثه این جا شکست پایِ رهی

به جایِ دشمنِ خود، غیردوستی نکند  
 به دوستی، که مکن دشمنی به جایِ رهی

تو خواه بر سرِ او گلِ فشان و خواه آتش  
 رضایِ خاطرِ یاران بُود رضایِ رهی

مگو که حرمتِ افتادگان، که دارد پاس؟  
 که خارِ بادیه سر می نهد به پایِ رهی

فغان که اهلِ دلی نیست در جهان، ورنه  
 همه نوایِ محبت بُود نوایِ رهی

اجلِ بُود که از او دیده بر نمی گیرد  
 وگرنه چشمِ کسی نیست در قفایِ رهی

رهی ز نالهٔ جانسوز شکوه‌ای نکند  
 که هست گرمیِ دل‌ها، به ناله‌هایِ رهی

۱۳۲۹

## انتظار

تا جان ندهم بر سر من باز نیاید  
در خانه‌ام آن خانه برانداز نیاید

دل را پی آن ماه فرستم به صد امید  
ای وای به من گر رود و باز نیاید

تا بال گشودم پرّم از شعله غم سوخت  
پروانه همان به که به پرواز نیاید

دور از تو به تن مانده مرا جانِ ضعیفی  
کان هم به لب از طالع ناساز نیاید

یا تیرِ غمت لب به شکایت نگشودم  
از کشته شمشیرِ تو آواز نیاید

یک دم به نوایِ دلِ من گوش فرادار  
کاین ناله جان‌سوز ز هر ساز نیاید

در پایِ تو افتد رهی و جان دهد امروز  
فرصت اگر از دست رود باز نیاید  
۱۳۳۰

## سازِ سخن

آبِ بقا کجا و لبِ نوشِ او کجا؟  
آتش کجا و گرمیِ آغوشِ او کجا؟

سیمین و تسابناک بود رویِ مه، ولی  
سیمینه مه کجا و بُناگوشِ او کجا؟

دارد لیبی که مستی جاوید می دهد  
مینایِ می کجا و لبِ نوشِ او کجا؟

خفتم به یادِ یار در آغوشِ گل ولی  
آغوشِ گل کجا و بر و دوشِ او کجا؟

بی سوزِ عشق سازِ سخن چون کند رهی؟  
بانگِ طرب کجا، لبِ خاموشِ او کجا؟

اردی بهشت ماه ۱۳۲۸





## محنت‌سرایِ خاک

من کیستم؟ ز مردمِ دنیا رمیده‌ای  
چون کوهسار، پای به دامن کشیده‌ای

از سوزِ دل، چو خرمنِ آتش گرفته‌ای  
وز اشکِ غم، چو کشتیِ طوفان رسیده‌ای

چون شام، بی‌ریخِ تو، به ماتم نشسته‌ای  
چون صبح، از غمِ تو، گریبان دریده‌ای

سرگنِ هوایِ عشق، که از های و هوی عقل  
آزرده‌ام، چو گوشِ نصیحت شنیده‌ای

رفت از قفایِ او، دل از خود رمیده‌ام  
بی‌تاب‌تر ز اشکِ به دامن دویده‌ای

ما را چو گردباد ز راحت نصیب نیست  
راحت کجا و خاطر ناآرمیده‌ای

بیچاره‌ای که چاره طلب می‌کند ز خلق  
دارد امید میوه، ز شاخ بریده‌ای

۱۰۵

از بس که خون فرو چکد از تیغ آسمان  
ماند شفق به دامن در خون کشیده‌ای

با جان تابناک، ز محنت سرای خاک  
رفتیم، همچو قطره اشکی ز دیده‌ای

دردی که بهر جان رهی آفریده‌اند  
یارب مباد قسمت هیچ آفریده‌ای  
خرداد ۱۳۲۸



## بی سرانجام

مرغِ خونینِ ترانه را مانم  
صیدِ بی آب و دانه را مانم

آتشینم، ولیک بسی اترم  
ناله عاشقانه را مانم

نه سرانجامی و نه آرامی  
مرغِ بی آشیانه را مانم

هدفِ تیر فتنه‌ام همه عمر  
پای برجیاء نشانه را مانم

با کسم در زمانه الفت نیست  
که نه اهلِ زمانه را مانم

خاکساری بلندقدم کرد  
خاکِ آن آستانه را مانم

بگذرم زین کبود خیمه، رهی  
تسیرِ آه شبانه را مانم  
آبان‌ماه ۱۳۲۸

## فتنه

به سر رسید زمان، فتنه و تباهی را  
گرفت صلح و صفا، جای کینه خواهی را

گذشت دور زمستانِ شوخ چشم سفید  
زغال، بُرد از این قصه روسیاهی را

هزار شکر که در آتشِ فصاحت سوخت  
کسی که کرد به پا آتشِ تباهی را

ز نابکاری و نیرنگی فتنه انگیزان  
کشید فتنه به خون شهری و سپاهی را

بگو که غوطه چو ماهی خورد به اشکِ ملال  
کسی، کنز آبِ گیل آلود خواست ماهی را

به بوستانِ وطن، سرو و سوسن اند همه  
به روز فتنه، نگهبانِ میهن اند همه

## آتشین لب

ای بتِ من به عقل و دین، آنچه نکرده‌ای بکن  
با من خسته بیش از این، آنچه نکرده‌ای بکن

لب بگشا و جان طلب، تا فکنم به پای تو  
آنچه ندیده‌ای بین، آنچه نکرده‌ای بکن

از تو به وعده‌ای خوشم، آنچه نگفته‌ای بگو  
وز لبِ گرمِ آتشین، آنچه نکرده‌ای بکن

از کفِ من ز جان و دل، آنچه نبرده‌ای ببر  
با دلِ من ز جور و کین، آنچه نکرده‌ای بکن

تا ز بلایِ زندگی، جانِ رهی رها شود  
ای شبِ محنت‌آفرین، آنچه نکرده‌ای بکن  
۱۳۳۰



## شایسته آغوش

یاری که مرا کرده فراموش، تویی تو  
با مدعیان گشته هم آغوش، تویی تو

صدبار بنالم من و آن یار که یک بار  
بر ناله زارم نکند گوش، تویی تو

ما زهره و خورشید به یک جای ندیدیم  
خورشید رخ و زهره بناگوش، تویی تو

در کوی غمت خوار منم، زار منم من  
در چشم دلم نیش تویی، نوش تویی تو

ما رند خرابیم و تویی میر خرابات  
ما اهل خطاییم و خطاپوش، تویی تو

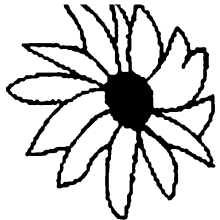
مدهوشی و مستی نه گناه دل زار است  
چون هوش ربای دل مدهوش، تویی تو

خون می خوری و لب به شکایت نگشایی  
همدرد من ای غنچه خاموش، تویی تو

صیدی که تو را گشته گرفتار، منم من  
 یاری که مرا کرده فراموش، تویی تو

آغوش رهی بهر تو خالی چو هلال است  
 بازای که شایسته آغوش، تویی تو

۱۳۳۱



لرزه بر جانم فتاد از چشمِ سحرآمیزِ او  
وز نگاهِ گرم و لبخندِ فریب‌انگیزِ او

وادیِ عشق از گُلِ شادی تهی باشد ولی  
خارِ محنت روید از صحرائِ محنت‌خیزِ او

گردنِ افرازد حُباب از خودپرستی‌ها ولی  
از نسیمی نیست گردد مستیِ ناچیزِ او

مرغِ شب با سایهٔ مهتاب اگر سرخوش بُود  
من خوشم با سایهٔ زلفِ خیال‌انگیزِ او

همچو مهمانِ عزیزی گر درآید بی‌خبر  
گرم در دل می‌نشیند ناوکِ خون‌ریزِ او

ساقیا فکرِ دگرگن بهر تسکینِ رمی  
تا شود خالی دل از درد و غمِ لبریزِ او

۱۳۳۱



## شهیدانِ وطن

نمرده‌اند شهیدان، که ماه و خورشیدند  
که کُشتگانِ وطن، زندگانِ جاویدند

خلافِ شمع، که می‌گرید از هلاکتِ خویش  
به روز رزم، سپردند جان و خندیدند

فرازِ چرخ نهادند پای، چون بسهرام  
اگرچه دامن از این خاکدان فرو چیدند

به جان خصم فکندند لرزه، همچون بید  
ولی چو کوه، ز بادِ اجل نلرزیدند

بر آستانِ رضا، چون غبار بنشستند  
بر آسمانِ شرف، همچو مه درخشیدند

به جنگِ دشمن، اگر نقدِ جان نمی‌دادند  
به جانِ دوست، چنین منزلت نمی‌دیدند

اگر به دیده بیگانه‌اند، چون شبِ تار  
ولی به دیده ما، همچو صبح آمدند

به جانِ پاکِ شهیدان، که زنده‌اند ره‌ی  
دلاوران، که سزاوارِ جشن جاویدند

اسفندماه ۱۳۳۲

## آغوش تب

تا نپنداری که من در آتش از جوش تبم  
در غم روی تو مدهوشم، نه مدهوش تبم

تب کشاند آن تازه گل را بر سر بالین من  
بعد از این تا زنده باشم حلقه در گوش تبم

مهربانی بین که غم یکدم فراموشم نکرد  
ورنه امشب صید از خاطر فراموش تبم

سوختم در حسرت آغوش گرم او رمی  
از غم آغوش او هرشب هم آغوش تبم  
۱۳۳۲



## بر مزارِ مولوی

گفتم چو غنچه خنده زخم در دیارِ تو  
دردا که غسرقِ گریه شدم بر مزارِ تو

هنگامِ نوبهار که دورانِ خرمی است  
دردا و حسرتا که خزان شد بهارِ تو

بگرفته است آینهٔ خاطرِ غبار  
تا دور ماندم از نفسِ بی‌غبارِ تو

ای آرزویِ دل که ز یاران بریده‌ای  
بنمای رخ که سوختم از انتظارِ تو

وی کرده میزبانیِ ما در دیارِ ما  
باز آ که میهمانِ توام در دیارِ تو

ما راست داغِ مهرِ تو بر سینه یادگار  
رفتی ولی زِ دلِ نرود یادگارِ تو

گر شمع نیست بر سرِ خاک تو باک نیست  
چون شمع سوخت جانِ رهی بر مزارِ تو

۱۳۳۶

---

رهی در سال ۱۳۳۶ به اتفاق جمعی از اهل قلم و مسئولین جراید که از سوی دولت ترکیه از آن‌ها دعوت شده بود به آنجا رفت. رهی در طول یکماه اقامت خود به زیارت آرامگاه مولانا جلال‌الدین رومی واقع در شهر قونیه مشرف شد که حاصل این وجد و شور غزلی است که بر مزار مولانا سروده شد.

## خوابِ آشفته

هستی چه باشد؟ آشفته خوابی  
نقشِ فریبی، موجِ سرابی

نخلِ محبت، پژمرده شد کو  
فیضِ نسیمی، اشکِ سحابی

در بحرِ هستی، ما چون خوابیم  
جز یک نفس نیست، عمرِ حبابی

از هجر و وصلم، حاصل همین بود:  
یا انتظاری، یا اضطرابی

ما از نگاهت، مستیم ورنه  
کیفیتی نیست، در هر شرابی

از داغِ حسرت، حرفی چه گویند؟  
ناکامیابی، یا کامیابی

دیدم رهی را، می رفت و می گفت:  
هستی چه باشد، آشفته خوابی

اسفندماه ۱۳۳۵

## شامِ بی سحر

چه رفته است که امشب سحر نمی آید؟  
شبِ فراق به پایان مگر نمی آید؟

بنمائی یوسف گل چشم باغ روشن کرد  
ولی ز گمشده من خبر نمی آید

شدم به یاد تو خاموش، آن چنان که دگر  
فغان هم از دل سنگم به در نمی آید

تو را بجز به تو نسبت نمی توانم کرد  
که در تصوّر از این خوب تر نمی آید

طریق عقل بود ترک عاشقی دانم  
ولی ز دست من این کار بر نمی آید

بسر رسید مرا دور زندگانی و باز  
بلای محنت هجران بسر نمی آید

منال بنبل مسکین به دام غم زین بیش  
که ناله در دل گل کارگر نمی آید

ز بادِ فصلِ گُلَمِ توبه می دهد زاهد  
ولی ز دستِ من این کار بر نمی آید

دو روز نسوختِ صحبتِ عزیزدار ره می  
که هر که رفت از این ره دگر نمی آید



## دردِ مجنون

قدرِ اشکم، چشمِ خون‌پالا نمی‌داند که چیست؟  
 قیمتِ درّ و گهر، دریا نمی‌داند که چیست؟

امشبیم تا جان به تن باقی است شاد از وصلِ کُن  
 گر فرا آید اجل، فردا نمی‌داند که چیست؟

ای سرشکِ ناامیدی عقده‌دل باز کُن  
 جز تو کس تدبیرِ کارِ ما نمی‌داند که چیست؟

نوگلِ خندانِ ما از اشکِ عاشقِ فارغ است  
 مستِ عشرت‌گریه‌مینا نمی‌داند که چیست؟

طفل را اندیشه‌فردایِ سختی نیست نیست  
 طالبِ دنیا غم‌عقبی نمی‌داند که چیست؟

کنجِ محنت‌خانه‌غم، شد بهارِ عمرِ طی  
 لاله‌ماء، دامن صحرا نمی‌داند که چیست؟

دشمنان را سوخت دل بر ناله‌جان‌سوزِ ما  
 حالِ ما، می‌داند آن مه یا نمی‌داند که چیست؟

حالِ زارِ ما که باید یارِ ما داند، ره‌ی  
 خَلق می‌دانند و او تنها نمی‌داند که چیست؟

## بی نصیب

چو من به عشقِ گلی، کس به دهر خوار مباد!  
 به تیره‌روزیِ من، کس به روزگار مباد!

ز انتظارِ گلی، همچو غنچه تنگ دلم  
 که در بساطِ جهان، رسمِ انتظار مباد!

چها کشید دلم از خلافِ وعده‌ او  
 که کس به وعده‌ خویان، امیدوار مباد!

ز رنگ و بویِ جوانی چه حاصلی بی‌دوست؟  
 مرا چو نیست گلی همنشین، بهار مباد!

اگرچه رفت، غبارم به راهِ او بریاد  
 ز گردِ حادثه، بر دامنش غبار مباد!

دلم ز داغِ جدایی، چو شمع می‌سوزد  
 به داغِ هجرِ عزیزان، کسی دچار مباد!

به روزگار نصیبِ رهی به جز غم نیست  
 به بی‌نصیبیِ ما، کس به روزگار مباد!



## رقص سایه

سایه اندام او در اشک من آید به رقص  
در میان موج، ماه سیمتن آید به رقص

گر بر قصد شعله بی تاب از آهنگ نسیم  
اشک من از های های خویشتن آید به رقص

فتنه ها از انجمن خیزد چو آن نازک بدن  
مست و خندان لب میان انجمن آید به رقص

هر شب از اندام او هنگامه ای خیزد، رمی  
خاصه هنگامی که در آغوش من آید به رقص



گر گُنی یک چند یادِ رویِ گل  
از لطافتِ پر شوی از بویِ گل

ور به فکرِ بلبلِ دستانِ سرای  
دل سپاری، ناله گردی و نوای

لیک در جانِ مسحبتِ پیشه‌ات  
چون شود سرگرمِ عشقِ اندیشه‌ات

آن چنان گیرد سراپایِ تو را  
کز تو هم خالی‌گند جایِ تو را

جسم و جانِ جمله دیگرگون شود  
تن همه دلِ گردد و دل خون شود

شهد گردد در مذاقتِ زهرِ ناب  
شادمانی غم شود، راحتِ عذاب

آفتِ جان و دل و دین است عشق  
ای خریدارِ بلا، این است عشق

مهرماه ۱۳۲۸

## گلستانِ زندگی

غیرِ دل‌تنگی، مرا چون غنچه از دنیا چه سود؟  
خوش گلستانی است باغِ زندگی، اما چه سود؟

لاله را از سرخ‌رویی، بهره غیر از داغ نیست  
طالعِ مسعود باید، طلعتِ زیبا چه سود؟

توبه کردم فصلِ گل از باده گل‌رنگ، لیک  
جز پشیمانی مرا زین توبه بی‌جا، چه سود؟

خنده زن بر گردش این چرخ مینایی چو جام  
ورنه جز خونین دلی از گریه چون مینا چه سود؟

جز وفاداری چه عصیان دیدی از من یا چه جرم؟  
جز دل‌آزاری چه حاصل از تو بردم یا چه سود؟

شمع را جز اشک و آه از بزمِ الفت بهره نیست  
غیرِ خونِ دل ز قُربِ گلرخان ما را چه سود؟

دامنِ صحرا گرفتم تا گشاید دل، ولیک  
یا جنونِ خانه‌سوز از دامن صحرا چه سود؟

چند زاهد وعده فردایِ جنت می‌دهد  
راحتِ امروز باید، نعمتِ فردا چه سود؟

عقل را تا پیروی کردم ندیدم جز زیان  
عشق می‌ورزم کنون، زین شیوه بینم تا چه سود؟

بحرِ گوهرزا بود طبعِ رهی، لیکن به دهر  
چون نباشد گوهری، از طبعِ گوهرزا چه سود؟



## وعدۀ خلاف<sup>۱</sup>

ندانم کسان مه نامهربان، یادم کنند یا نه؟  
فریب‌انگیز من، با وعده‌یی شادم کنند یا نه؟

خرابم آن چنان، کز باده هم تسکین نمی‌یابم  
لب گرمی شود پیدا، که آبادم کنند یا نه؟

صبا از من پیامی ده، به آن صیاد سنگین دل  
که تا گلی در چمن باقی است، آزادم کنند یا نه؟

من از یاد عزیزان، یک نفس غافل نیم‌ام  
نمی‌دانم که بعد از این، کسی یادم کند یا نه؟

رهی، از ناله‌ام خون می‌چکد اما نمی‌دانم  
که آن بیدادگر، گوشی به فریادم کند یا نه؟

آبان‌ماه ۱۳۴۷



۱. این غزل آخرین سروده رهی است که در بستر بیماری به غلی معیری برادرزاده خود دیکته کرده است. آخرین غزل رهی که پیش از مرگ در بیمارستان لندن برای غلی معیری (فرزند برادر رهی) تقریر کرد.

## دوستان

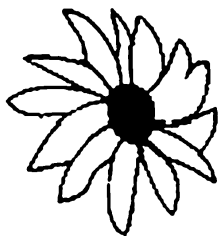
عجب! عجب! که ترا یادِ دوستان آمد  
درآ درآ، که ز تو کارِ ما به جان آمد

مبَر مَبَر، خور و خوابم ز داغِ هجران بیش  
مکن مکن، که غمت سود و دل، زیان آمد

چه می‌گنی، به چه مشغولی و چه می‌طلبی؟  
چه گفتمت، چه شنیدی، چه در گمان آمد؟

مزن مزن، پس از این در دل آتشم، که ز تو  
بسا بسا، که بدین خسته دل غمان آمد

چنان که بود گمانِ رهی، به بدعهدی  
به عاقبت، همه عهدِ تو هم چنان آمد



## شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا، در عین پریشانی  
 چون بادِ سحرگاهم، در بی سر و سامانی  
 من خاکم و من گردم، من اشکم و من دردم  
 تو مهری و تو نوری، تو عشقی و تو جانی  
 خواهم که ترا در بر، بنشانم و بنشینم  
 تا آتش جانم را، بنشینی و بنشانی  
 ای شاهد افلاکی، در مستی و در پاکی  
 من چشم ترا مانم، تو اشک مرا مانی  
 در سینه سوزانم، مستوری و مهجوری  
 در دیده بیدارم، پیدائی و پنهانی  
 من زمزمه عودم، تو زمزمه پردازی  
 من سلسله موجم، تو سلسله جنبانی  
 از آتش سودایت، دارم من و دارد دل  
 داغی که نمی بینی، دردی که نمی دانی  
 دل با من و جان بی تو، نسپاری و بسپارم  
 کام از تو و تاب از من، نستانم و بستانی  
 ای چشم رهی سویت، کو چشم رهی جویت؟  
 روی از من سرگردان، شاید که نگردانی  
 آبانماه ۱۳۳۶

## حدیث جوانی

اشکم، ولی بی پای عزیزان چکیده‌ام  
خسارم، ولی بسایه گسل آرمیده‌ام

با یاد رنگ و بوی تو، ای نوبهار عشق  
همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام

چون خاک، در هوای تو از پا افتاده‌ام  
چون اشک، در قفای تو با سر دویده‌ام

من جلوه شباب ندیدم بعمر خویش  
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت، می نابی نخورده‌ام  
وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را، فلکم رایگان نداد  
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته، بازادگی مناز  
آزاده من، که از همه عالم بریده‌ام

گر میگریزم از نظر مردمان، رهسی  
عیبم مکن، که آهوی مردم ندیده‌ام

دیماه ۱۳۳۳



## سوزد مرا، سازد مرا

ساقی بده پیمانهای، زآن می که بی خویشم کند  
بر حسنِ شورانگیز تو، عاشق‌تر از پیشم کند

زان می که در شبهای غم، بارد فروغ صبحدم  
غافل کند از پیش و کم، فارغ ز تشویشم کند

نور سحرگاهی دهد، فیضی که میخواهی دهد  
با مسکنت شاهی دهد، سلطانِ درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا، در آتش اندازد مرا  
وز من رها سازد مرا، بیگانه از خویشم کند

بستاند ای سرو سهی، سودای هستی از رهی  
یغما کند اندیشه را، دور از بد اندیشم کند  
مهرماه ۱۳۳۷

## زندانی خاک

بیا دل روشن، در این ظلمت سرا افتاده‌ام  
نور مهتابم، که در ویرانه‌ها افتاده‌ام

سایه پرورد بهشتم، از چه گشتم صید خاک؟  
تیره‌بختی بین، کجا بودم کجا افتاده‌ام

جای در بُستان‌سرای عشق می‌باید مرا  
عندلیبم، از چه در ماتم سرا افتاده‌ام

پایمال مردمم، از نارسائی‌های بخت  
سبزه بی‌طالعم، در زیر پا افتاده‌ام

خار ناچیزم، مرا در بوستان مقدار نیست  
اشک بی‌قدرم، ز چشم آشنا افتاده‌ام

تا کجا راحت‌پذیرم، یا کجا یابم قرار؟  
برگ خشکم، در کف باد صبا افتاده‌ام

برمن ای صاحب‌دلان رحمی، که از غمهای عشق  
تا جدا افتاده‌ام، از دل جدا افتاده‌ام

لب فرو بستم زهی، بی‌روی گلچین و امیر  
در فراق هم‌نوایان، از نوا افتاده‌ام

بهمن‌ماه ۱۳۳۳

## غباری در بیابانی

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی  
نه بر مژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی

نه جسان بی نصیبم را، پیامی از دلارامی  
نه شام بی فروغم را، نشانی از سحرگاهی

نیاید محفلم گرمی، نه از شمعی نه از جمعی  
ندارد خاطرَم اُلفت، نه با مهری نه با ماهی

بدیدار آجل باشد، اگر شادی کنم روزی  
به بخت واژگون باشد، اگر خندان شوم گاهی

کیم من؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان  
نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی، نه همراهی

گهی افتان و خیزان، چون غباری در بیابانی  
گهی خاموش و حیران، چون نگاهی بر نظرگاهی

رهی، تا چند سوزم در دل شبها چو کوبها  
به اقبال شرر نازم، که دارد عمر کوتاهی

مهرماه ۱۳۳۲

## طوفان حادثات

این سوز سینه، شمع شبستان نداشته است  
 وین موجِ گریه، سیل خروشان نداشته است  
 آگه ز روزگار پریشان ما نبود  
 هردل که روزگار پریشان نداشته است  
 از نوشخند گرم تو، آفاق تازه گشت  
 صبحِ بهار، این لب خندان نداشته است  
 ما را دلی بود، که ز طوفان حادثات  
 چون موج، یک نفس سروسامان نداشته است  
 سربر نکرد پاک نهادی ز جیب خاک  
 گیتی، سری سزای گریبان نداشته است  
 جز خون دل ز خوان فلک نیست بهره‌ای  
 این تنگ چشم، طاقت مهمان نداشته است  
 دریادلان، ز فتنه ایام فارغند  
 دریای بیکران، غم طوفان نداشته است  
 آزار ما، به مور ضعیفی نمی‌رسد  
 داریم دولتی، که سلیمان نداشته است  
 غافل مشو ز گوهر اشک رهی، که چرخ  
 این سیمگون ستاره، به دامن نداشته است  
 مردادماه ۱۳۴۰

## داغ تنهائی

آنقدر با آتش دل، ساختم تا سوختم  
بی تو ای آرام جان، یا ساختم یا سوختم

سردمهری بین، که کس بر آتشم آبی نزد  
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم

سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع  
لاله‌ام، کز داغ تنهائی بصحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب  
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل، در میان موج اشک  
شوربختی بین، که در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هرکدام از شعله‌ای در آتشد  
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم

جان پاک من «رهی» خورشید عالمتاب بود  
رفتم و از ماتم خود، عالمی را سوختم

آبانماه ۱۳۲۷

نه بشاخ گل، نه بر سرو چمن پیچیده‌ام  
شاخه تا کم، بگرد خویشتن پیچیده‌ام

گرچه خاموشم ولی آهم بگردون می‌رود  
دود شمع کشته‌ام، در انجمن پیچیده‌ام

میده‌م مستی بدلها، گرچه مستورم ز چشم  
بوی آغوش بهارم، در چمن پیچیده‌ام

جای دل، در سینه صدپاره دارم آتشی  
شعله را چون گل، درون پیرهن پیچیده‌ام

نازک اندامی بُود امشب در آغوشم، رهی  
همچو نیلوفر، بشاخ نسترن پیچیده‌ام  
بهمن‌ماه ۱۳۳۳



## رسوای دل

همچو نی، مینالم از سودای دل  
آتشسی در سینه دارم، جای دل

من که با هر داغ پیداء ساختم  
سـوختم، از داغِ ناپیدای دل

همچو موجم یکنفس آرام نیست  
بسکه طوفان‌زا بود دریای دل

دل اگر از من گریزد، وای من  
غم اگر از دل گریزد، وای دل

ما ز رسوائی، بلند آوازه‌ایم  
نامور شد، هرکه شد رسوای دل

خانه مور است و منزلگاه بوم  
آسمان، با همتِ والای دل

گنج منعم، خرمن سیم و زر است  
گنج عاشق، گوهر یکتای دل

در میان اشک نومیدی، رهی  
خنندم از امیدواریهای دل

مردادماه ۱۳۳۵

## غرق تمنای توام

در پیش بیدردان چرا، فریاد بیحاصل کنم؟  
گر شکوه‌ای دارم ز دل، با یار صاحب‌دل کنم

در پرده سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل  
من شمع رسوا نیستم، تا گریه در محفل کنم

اول کسبم انس‌دیشه‌ای، تسا برگزینم پیشه‌ای  
آخر بیک پیمانہ می اندیشه را باطل کنم

ز آنرو ستانم جام را، آن مایه آرام را  
تا خوشتن را لحظه‌ای از خوشتن غافل کنم

از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او  
تا چون غبار کوی او، در کوی جان منزل کنم

روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم  
خاکی نیم تا خویش را سرگرم آب و گل کنم

غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام  
من نخل سرکش نیستم، تا خانه در ساحل کنم

دانم که آن سرو سهی، از دل ندارد آگهی  
چند از غم دل چون رهی، فریاد بیحاصل کنم

آبانماه ۱۳۴۰



## دل زاری که من دارم

تداند رسم یاری، بیوفا یاری که من دارم  
بآزار دلم کوشد، دلازاری که من دارم

وگر دل را بصد خواری، رهانم از گرفتاری  
دلازاری دگر جوید، دل زاری که من دارم

بخاک من نیفتد، سایه سرو بلند او  
بین کوتاهی بختِ نگونساری که من دارم

گهی خاری کشم از پا، گهی دستی زخم بر سر  
بکوی دلفریبان، این بود کاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هر دم میرود سوئی  
ز بستر میگریزد طفلِ بیماری که من دارم

ز بند همنشین، درد جگر سوزم فزون تر شد  
هلاکم می کند آخر، پرستاری که من دارم

رهی، آن مه بسوی من بچشم دیگران بیند  
نداند قیمت یوسف، خریداری که من دارم

تیرماه ۱۳۲۷

## ماجرای اشک

تا بد فروغ مهر و مه از قطره‌های اشک  
بارانِ صبحگاه، ندارد صفای اشک

گوهر تابناکی و پاکی چو اشک نیست  
روشندلی کجاست که داند بهای اشک؟

مائیم و سینه‌ای، که بُود آشیان آه  
مائیم و دیسده‌ای، که بُود آشنای اشک

گوش مرا، ز نغمه شادی نصیب نیست  
چون جویبار، ساختم با نوای اشک

از بسکه تن ز آتش حسرت گداخته است  
از دیده خونِ گرم فشانم بجای اشک

چون طفل هرزه‌پوی، بهرسوی میدویم  
اشک از قفای دلبر و من از قفای اشک

دیشب چراغ دیده من تا سپیده سوخت  
آتش فتاد بی تو، بماتم سرای اشک

خواب آور است زمزمه جویبارها  
در خواب رفته بخت من از هاپهای اشک

بس کن رهی، که تاب شنیدن نیاوریم  
از بسکه دردناک بود ماجرای اشک

مهرماه ۱۳۳۲

## ترک خودپرستی کن

گر بچشم دل جانا، جلوه‌های ما بینی  
 در حریم اهل دل، جلوه خدا بینی  
 راز آسمانها را، در نگاه ما خوانی  
 نور صبحگاهی را، بر جبین ما بینی  
 در مصاف مسکینان، چرخ را زبون یابی  
 با شکوه درویشان، شاه را گدا بینی  
 گر طلب کنی از جان، عشق و دردمندی را  
 عشق را هنر یابی، درد را دوا بینی  
 چون صبا ز خار و گل، ترک آشنائی کن  
 تا به هرچه روی آری، روی آشنا بینی  
 نی ز نغمه واماند، چون ز لب جدا ماند  
 وای اگر دل خود را، از خدا جدا بینی  
 تار و پود هستی را سوختیم و خرسندیم  
 رند عافیت سوزی، همچو ما کجا بینی؟  
 تا بد از دلم شبها، پرتوی چو کوبها  
 صبح روشنم خوانی، گر شبی مرا بینی  
 ترک خودپرستی کن، عاشقی و مستی کن  
 تا ز دام غم خود را، چون رهی رها بینی  
 اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

## گوهر تابناک

زبون خُلق، ز خُلق نکوی خویشتم  
چو غنچه تنگدل از رنگ و بوی خویشتم

بعیب من چه گشاید زبان، طعنه حسود؟  
که با هزار زبان عیبجویِ خویشتم

مرا بساغر زرین مهر، حاجت نیست  
که تازه روی چو گُل، از سبویِ خویشتم

نه حسرت لب ساقی کشد، نه منت جام  
بحیرت از دل بی آرزویِ خویشتم

بخواب از آن نرود چشم خسته ام تا صبح  
که همچو مرغ شب افسانه گویِ خویشتم

بروزگار چنان رانده گشتم از هرسوی  
که مرگ نیز نخواند بسویِ خویشتم

به تابناکی من گوهری نبود، رهی  
گهر شناسم و در جستجویِ خویشتم

مهرماه ۱۳۴۱

## خیال‌انگیز

خیال‌انگیز و جان‌پرور، چو بوی گل سرپائی  
نداری غیر ازین عیبی، که میدانی که زیبائی

من از دل‌بستگی‌های تو با آئینه، دانستم  
که بر دیدارِ طاقت‌سوزِ خود، عاشق‌تر از مائی

بشمع و ماه حاجت نیست بزمِ عاشقانت را  
تو شمع مجلس افروزی، تو ماه مجلس آرائی

منم آبر و توئی گلین، که میخندی چو میگیریم  
توئی مهر و منم اختر، که میمیرم چو میآئی

مراد ما نجوئی، ورنه رندان هوس‌جو را  
بهارِ شادی‌انگیزی، حریفِ باده‌پیمائی

مه روشن، میان اختران پنهان نمی‌ماتد  
میان شاخه‌های گل، مشو پنهان که پیدائی

کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو  
دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشائی

مرا گفتی: که از پیر خرد پرسم علاج خود  
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمائی؟

من آزرده دل را، کس گره از کار نگشاید  
مگر ای اشک غم امشب تواز دل عقده بگشائی

رهی، تا واهی از رنج هستی ترک هستی کن  
که با این ناتوانی ها، بترک جان توانائی  
اردیبهشت ماه ۱۳۲۹



## گریه بی اختیار

ترا خبر ز دل بیقرار باید و نیست  
 غم تو هست، ولی غمگسار باید و نیست  
 اسیر گریه بی اختیار خویشتم  
 فغان که در کف من اختیار باید و نیست  
 چو شام غم، دلم اندوهگین نباید و هست  
 چو صبحدم، نفسم بی غبار باید و نیست  
 مرا ز باده نوشین، نمی گشاید دل  
 که می بگرمی آغوش یار باید و نیست  
 درون آتش از آنم که آتشین گل من  
 ترا چو پاره دل، در کنار باید و نیست  
 بسرد مهری باد خزان نباید و هست  
 به فیض بخشی ابر بهار باید و نیست  
 چگونه لاف محبت زنی؟ که از غم عشق  
 ترا چو لاله دلی داغدار باید و نیست  
 کجا بصحبت پاکان رسی؟ که دیده تو  
 بسان شبنم گل، اشکبار باید و نیست  
 رهی، بشام جدائی چه طاقتی است مرا؟  
 که روز وصل دلم را قرار باید و نیست  
 تیرماه ۱۳۳۴

## بهشت آرزو

بر جگر داغی ز عشق لاله‌روئی یافتم  
 در سرای دل، بهشت آرزوئی یافتم  
 عمری از سنگ حوادث سوده گشتم چون غبار  
 تا به امداد نسیمی، ره بکوئی یافتم  
 خاطر از آئینه صبح است روشن‌تر مرا  
 این صفا از صحبت پاکیزه‌روئی یافتم  
 گرمی شمع شب‌افروز آفت پروانه شد  
 سوخت جانم، تا حریف گرم‌خوئی یافتم  
 بی‌تلاش من، غم عشق توام در دل نشست  
 گنج را در زیر پای، بی‌جستجوئی یافتم  
 هاپهای گریه، در پای توام آمد بیاد  
 هرکجا شاخ گلی، بر طرف جوئی یافتم  
 تلخ‌کامی بین، که در میخانه دلدادگی  
 بود پُر خونِ جگر، هرجا سبوئی یافتم  
 چون صبا در زیر زلفش هرکجا کردم گذار  
 یک جهان دل، بسته بر هر تارِ موئی یافتم  
 ننگ رسوائی «رهی» نامم بلند آوازه کرد  
 خاک راه عشق گفتم، آبروئی یافتم  
 تیرماه ۱۳۲۶



## ساغر هستی

ساقیا، در ساغر هستی شراب ناب نیست  
و آنچه در جامِ شفق بینی، بجز خوناب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال  
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

شب ز آه آتشین، یکدم نیاسایم چو شمع  
در میان آتش سوزنده، جای خواب نیست

مردم چشمم فرو مانده است در دریای اشک  
مور را پای رهائی از دلِ گرداب نیست

خاطر دانا، ز طوفان حوادث فارغ است  
کوه گردون‌سای را اندیشه از سیلاب نیست

ما بآن گُل، از وفای خویشان دل بسته‌ایم  
ورنه این صحرا، تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم، وفا و مهر ماست  
ورنه در گلزار هستی، سرو و گُل نایاب نیست

گر ترا با ما تعلق نیست، ما را شوق هست  
ور ترا بی‌ما صبوری هست، ما را تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعدازین روی مرا  
ماه من، درچشمِ عاشق آب هست و خواب نیست

جلوه صبح و شکر خند گل و آوای چنگ  
دلگشا باشد، ولی چون صحبتِ احباب نیست

جای آسایش چه میجویی «رهی» در ملک عشق؟  
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست  
آذرماه ۱۳۲۳



## چشمه نور

هرچند که در کوی تو مسکین و فقیریم  
رخشنده و بخشنده چو خورشید منیریم

خاریم و طربناک‌تر از باد بهاریم  
خاکیم و دلاویزتر از بوی عبیریم

از ساغر خونین شفق، باده ننوشیم  
وز سفره رنگین فلک، لقمه نگیریم

بر خاطر ما، گرد ملالی ننشیند  
آئینه صبحیم و غباری نپذیریم

ما چشمه نوریم، بتاییم و بخندیم  
ما زنده عشقیم، نمردیم و نمیریم

هم صحبت ما باش، که چون اشک سحرگاه  
روشندل و صاحب‌اندر و پاک‌ضمیریم

از شوق تو، بیتاب‌تر از باد صبائیم  
بسی روی تو، خاموش‌تر از مرغ اسیریم

آن کیست که مدهوش غزل‌های رهی نیست؟  
جز حاسد مسکین که بر او خرده نگیریم!

اسفندماه ۱۳۳۹

## نای خروشان

چو نی بسینه خروشد، دلی که من دارم  
بناله گرم بود، مسحفلی که من دارم

بیا و اشک مرا چاره کن، که همچو حباب  
بروی آب بود منزلی که من دارم

دل من از نگه گرم او نپرهیزد  
ز برق سر نکشد، حاصلی که من دارم

بخون نشسته‌ام از جان‌ستانی دلِ خویش  
درون سینه بود، قاتلی که من دارم

ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه شوق؟  
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم

رهی، چو شمع فروزان گرم بسوزانند  
زبانِ شکوه ندارد دلی که من دارم

مردادماه ۱۳۳۶

## خنده مستانه

با عزیزان در نیامیزد دل دیوانه‌ام  
 در میان آشنایانم، ولی بیگانه‌ام  
 از سبک‌رویی، گران آیم بطبع روزگار  
 در سرای اهل ماتم، خنده مستانه‌ام  
 نیست در این خاکدانم آبروی شب‌نمی  
 گرچه بحر مردمی را، گوهر یکدانه‌ام  
 از چو من آزاده‌ای، الفت بریدن سهل نیست  
 می‌رود با چشم گریان، سیل از ویرانه‌ام  
 آفتاب آهسته بگذارد درین غمخانه پای  
 تا مبادا چون حباب، از هم بریزد خانه‌ام  
 بار خاطر نیستم روشن‌دلان را چون غبار  
 بر بساط سبزه و گل، سایه پروانه‌ام  
 گرمی دلها بُود از ناله جانسوز من  
 خنده گلها بُود از گریه مستانه‌ام  
 هم‌عنانم با صبا، سرگشته‌ام سرگشته‌ام  
 هم‌زبانم با پری، دیوانه‌ام دیوانه‌ام  
 مُشت خاکی چیست تا راه مرا بندد رهی؟  
 گرد از گردون برآرد همتِ مردانه‌ام  
 بهمن‌ماه ۱۳۳۳

## پرنیان پوش

ز گرمی بی نصیب افتاده‌ام، چون شمع خاموشی  
ز دلها رفته‌ام، چون یاد از خاطر فراموشی

منم با ناله دمسازی، بمرغ شب هم آوازی  
منم بی باده مدهوشی، ز خون دل قدح نوشی

ز آرامم جدا، از فتنه روی دل آرامسی  
سیه‌روزم چو شب، در حسرت صبح بناگوشی

بدان حالم ز ناکامی، که تسکین میدهم دل را  
به داغی از گل روئی، به نیشی از لب توشی

به دشواری توان دیدن، وجود ناتوانم را  
بتار پرنیان مانم، ز عشق پرنیان پوشی

بچشم خیره گشتم کز دلت آگه شوم، اما  
چه رازی می‌توان خواند از نگاه سرد خاموشی

چه می‌پرسی رهی، از داغ و درد سینه‌سوز من؟  
که روز و شب هم آغوش تبم، با یاد آغوشی

خرداد ۱۳۳۰

## جلوه ساقی

در قدح عکس تو، یا گُل در گُلاب افتاده است؟  
مِهر در آئینه، یا آتش در آب افتاده است؟

بادۀ روشن، دمی از دست ساقی دور نیست  
ماه امشب همنشین با آفتاب افتاده است

خفته از مستی بسداسان ترم آن لاله روی  
برق از گرمی در آغوشِ سحاب افتاده است

در هوای مردمی، از کید مردم سوختیم  
در دل ما آتش از موجِ سراب افتاده است

طی نگشته روزگار کودکی، پیری رسید  
از کتابِ عمر ما، فصلِ شباب افتاده است

نیست شبنم این‌که بینی در چمن، کز اشتیاق  
پیش لب‌هایت، دهان غنچه، آب افتاده است

آسمان در حیرت از بالانشینی‌های ماست  
بحر در اندیشه از کارِ حُباب افتاده است

گوشهٔ عزلت بود سرمنزل عزت، رهی  
گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده است

خردادماه ۱۳۲۰

## تشنهٔ درد

نه راحت از فلک جویم، نه دولت از خدا خواهم  
وگر پرسى چه میخواهى؟ ترا خواهم ترا خواهم

نمی‌خواهم که با سردی، چو گل خندم ز بی‌دردی  
دلی چون لاله با داغِ محبت آشنا خواهم

چه غم کان نوش لب در ساغرِ خونابه میریزد  
من از ساقی ستم جویم، من از شاهد جفا خواهم

ز شادیه‌ها گریزم در پناه نامرادیها  
بجای راحت از گردون، بلا خواهم بلا خواهم

چنان با جان من ای غم درآمیزی که پنداری  
تو از عالم مرا خواهی، من از عالم ترا خواهم

بسودای محالم، ساغر می، خنده خواهد زد  
اگر پیمانۀ عیشی، درین ماتم سرا خواهم

نیابد تا نشان از خاک من، آئینه رخساری  
رهی، خاکستر خود را هم آغوش صبا خواهم

بهمن‌ماه ۱۳۳۵



## سایه آرمیده

لاله داغسیدیده را مانم  
کشت آفت رسیده را مانم

دست تقدیر از تو دورم کرد  
گل از شاخ چیده را مانم

نستوان برگرفتم از خاک  
اشک از رخ چکیده را مانم

پیش خوبانم، اعتباری نیست  
جنس ارزان خریده را مانم

برق آفت، در انتظار من است  
سبزه نو دمیده را مانم

دست و پا میزنم بخون جگر  
صید در خون طیده را مانم

تو غزال رمیده را مانی  
من کمان خمیده را مانم

بمن افتادگی صفا بخشید  
سایه آرمیده را مانم

در نهادم سیاهکاری نیست  
پرتو افشان سپیده را مانم

گفتمش ای پری، کرا مانی؟  
گفت: بختِ رمیده را مانم

دلم از داغ او گداخت، رهی  
لاله داغ‌دیده را مانم  
مه‌ماه ۱۳۲۲



## نازک اندام

ز جام آینه‌گون، پرتو شراب دمید  
خیالی خواب چه داری؟ که آفتاب دمید

درون اشک من افتاد نقش اندامش  
بخنده گفت: که نیلوفری ز آب دمید

ز جسمه گشت پدیدار، گوی سینه او  
سستاره‌ای ز گسریبانِ ماهتاب دمید

کشید دانه امید ما، سری از خاک  
که برق، خنده‌زنان از دلِ سحاب دمید

بباد رفت امیدی که داشتیم از خلق  
فریب بود فروغی که از سراب دمید

غبار تربت ما بوی گل دهد، گوئی  
که جای لاله ازین خاک، مُشکِ ناب دمید

«رهی» چو برق شتابنده خنده‌ای زد و رفت  
دمی نماند، چو نوری که از شهاب دمید

شهریورماه ۱۳۴۰

## سودازده

آنکه سودازده چشم تو بوده است منم  
و آنکه از هر مژه، صد چشمه گشوده است منم

آن ز ره مانده سرگشته، که ناسازی بخت  
ره بسر منزل وصلش ننموده است منم

آنکه پیش لب شیرین تو، ای چشمه نوش  
آفرین گفته و دشنام شنوده است منم

آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توئی  
و آنکه یک بوسه از آن لب نربوده است منم

ای که از چشم رهی، پای کشیدی چون اشک  
آنکه چون آه بدنبال تو بوده است منم  
شهریورماه ۱۳۱۹



## پایان شب

رفت و نرفته نکهت گیسوی او هنوز  
غرق گل است بستم از بوی او هنوز

دوران شب ز بسخت سیاهم بسر رسید  
نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز

از من رمید و جای به پهلوی غیر کرد  
جانم نیارمیده به پهلوی او هنوز

دردا که سوخت خاروخس آشیان ما  
نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز

روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر  
باز است چشم حسرت من سوی او هنوز

یکبار چون نسیم صبا، بر چمن گذشت  
میآید از بستفشه و گل، بوی او هنوز

روزی که داد دل به گل روی او، رهی  
مسکین نبود باخبر از خوی او هنوز

آبانماه ۱۳۱۹

## باران صبحگاهی

اشک سحر زداید، از لوح دل سیاهی  
خرم کند چمن را، باران صبحگاهی

عمری ز مهرت ای مه، شب تا سحر نخفتم  
دعوی ز دیده من، وز اختران گواهی

چون زلف و عارض او، چشمی ندیده هرگز  
صبحی بدین سپیدی، شامی بدان سیاهی

داغم چو لاله ای گل، از درد من چه پرسی؟  
مردم ز محنت ای غم، از جان من چه خواهی؟

ای گریه در هلاکم هم عهد رنج و دردی  
وی ناله در عذابم همراز اشک و آهی

چندین «رهی» چه نالی از داغ بی نصیبی؟  
در پای لاله رویان این بس که خاک راهی

مهرماه ۱۳۲۴

## عمر نرگس

آتشین خویِ مرا، پایش دل من نیست نیست  
 برق عالم سوز را، پروای خرم نیست نیست  
 مشت خاشاک، کجا بندد ره سیلاب را؟  
 پایداری پیش اشکم، کارِ دامن نیست نیست  
 آنقدر بنشین، که برخیزد غبار از خاطر  
 پای تا سر نازِ من، هنگام رفتن نیست نیست  
 قصه امواج دریا را، ز دریا دیده پُرس  
 هر دلی آگه ز طوفانِ دلِ من نیست نیست  
 همچو نرگس تا گشودم چشم، پیوستم بخاک  
 گل دوروزی بیشتر، همان گلشن نیست نیست  
 ناگزیر از ناله‌ام در ماتم دل، چون کنم؟  
 مرهم داغ عزیزان، غیر شیون نیست نیست  
 در پناه می ز عقل مصلحت بین فارغیم  
 در کنار دوست، بیم از طعن دشمن نیست نیست  
 بر دل پاکان نیفتد سایه آلودگی  
 داغ ظلمت بر جبین صبح روشن نیست نیست  
 نیست در خاطر مرا اندیشه از گردون، رهی  
 رهرو آزاده را، پروای رهن نیست نیست  
 مهرماه ۱۳۱۷

## سراب آرزو

دل من ز تابناکی، بشراب ناب ماند  
نکند سیاهکاری، که بافتاب ماند

نه ز پای می نشیند، نه قرار می پذیرد  
دل آتشین من بین، که بموج آب ماند

ز شب سیه چه نالم، که فروغ صبح رویت  
بسپیده سحرگاه و بماهتاب ماند

نفس حیات بخش، بهوای بامدادی  
لب مستی آفرینت، بشراب ناب ماند

نه عجب اگر بعالم اثری نماند از ما  
که بر آسمان نه بینی اثر از شهاب ماند

«رهی» از امید باطل، ره آرزو چه پوئی؟  
که سراب زندگانی، بخیال و خواب ماند

اسفندماه ۱۳۳۵



## از خود رمیده

چو گُل ز دست تو جیب دریده‌ای دارم  
چو لاله دامن در خون کشیده‌ای دارم

بحفظ جان بلا دیده، سعی من بیجاست  
کسه پاسب خرمین آفت رسیده‌ای دارم

ز سرد مهری آن گُل، چو برگهای خزان  
رخ شکسته و رنگ پسریده‌ای دارم

نسیم عیش، کجا بشکفتد بهار مرا؟  
که همچو لاله، دل داغ دیده‌ای دارم

مرا ز مردم نااهل، چشم مردمی است  
امید میوه، ز شاخ بریده‌ای دارم

کجاست عشق جگرسوز اضطراب‌انگیز؟  
که من بسینه، دل آرمیده‌ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع  
شرارِ آهسی و خوناب دیده‌ای دارم

مرا چگونه بُود تاب آشنائی خلق؟  
که چون رهی، دل از خود رمیده‌ای دارم  
اردیبهشت ۱۳۲۸

## ستاره خندان

بگوش همفسان، آتشین سرودم من  
 فغان مرغ شبیم، یا نوای عودم من؟  
 مرا ز چشم قبول آسمان نمی افکند  
 اگر چو اشک ز روشندان نبودم من  
 مسخور فریب محبت، که دوستداران را  
 بسروزگار سیه بختی، آزمودم من  
 بباغبانی بی حاصلم بخند، ای برق  
 که لاله کاشتم و خار و خس درودم من  
 نبود گوهر یکدانه‌ای در این دریا  
 وگرنه چون صدف آغوش می‌گشودم من  
 بآبروی قناعت قسم، که روی نیاز  
 بخاکپای فرومایگان نسودم من  
 اگرچه رنگ شفق یافت دامنم از اشک  
 همان ستاره خندان لبم که بودم من  
 گیاه دشت جنون خرم از من است، رهی  
 که از سرشک روان، رشک زنده‌رودم من  
 بیاد فیضی و گلبانگ عاشقانه اوست  
 اگر ترانه مستانه‌ای سرودم من  
 اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۲

## کوکب امید

ای صبح نودمیده، بناگوش کیستی؟  
وی چشمه حیات، لب‌نوش کیستی؟

از جلوه تو، سینه چو گل چاک شد مرا  
ای خرمن شکوفه، برو دوش کیستی؟

همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی است  
ای کوکب امید، در آغوش کیستی؟

مهر منیر را، نبود جامه سیاه  
ای آفتاب حسن، سیه‌پوش کیستی؟

امشب کمند زلف ترا، تاب دیگری است  
ای فتنه، در کمین دل و هوش کیستی؟

ما لاله‌سان ز داغ تو نوشیم خون دل  
تو همچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب، رهی  
نالان بیاد غنچه خاموش کیستی؟

مردادماه ۱۳۲۸

## بی سرانجام

مرغ خونین ترانه را مانم  
صید بی آب و دانه را مانم

آتشینم، ولیک بی اثرم  
ناله عاشقانه را مانم

نه سرانجامی و نه آرامی  
مرغ بی آشیانه را مانم

هدف تیر فتنه‌ام همه عمر  
پای برجا نشانه را مانم

با کسم در زمانه الفت نیست  
که نه اهل زمانه را مانم

خاکساری، بلند قدم کرد  
خاک آن آستانه را مانم

بگذرم زین کبود خیمه، رهی  
تیر آه شبانه را مانم

آبانماه ۱۳۲۸

## شعله سرکش

لاله دیدم، روی زیبای توام آمد بیاد  
شعله دیدم، سرکشی‌های توام آمد بیاد

سوسن و گل، آسمانی مجلسی آرامستند  
روی و مسوی مجلس آرای توام آمد بیاد

بود لرزان شعله شمعی در آغوش نسیم  
لرزش زلف سمن‌سای توام آمد بیاد

در چمن پروانه‌ای آمد، ولی ننشسته رفت  
با حریفان قهر بیجای توام آمد بیاد

از بر صید افکنی، آهوی سرمستی رمید  
اجتناب رغبت‌افزای توام آمد بیاد

پای سروی، جویباری زاری از حد برده بود  
هایبای گریه در پای توام آمد بیاد

شهر، پُر هنگامه از دیوانه‌ای دیدم، رهی  
از تو و دیوانگی‌های توام آمد بیاد

دیماه ۱۳۳۱

مهتاب<sup>۱</sup>

ما نقد عافیت، به می‌ناب داده‌ایم  
خار و خس وجود، به سیلاب داده‌ایم

رخساریار، گونه آتش از آن گرفت  
کاین لاله راه، ز خون جگر آب داده‌ایم

آن شعله‌ایم، کز نفس گرم سینه‌سوز  
گرمی بافتاب جهانتاب داده‌ایم

در جستجوی اهل دلی، عمر ما گذشت  
جان در هوای گوهر نایاب داده‌ایم

کامی نبرده‌ایم از آن سیمتن، رهی  
«از دور بوسه بر رخ مهتاب داده‌ایم»  
شهریورماه ۱۳۳۲



۱. آخرین مصراع غزل (با تغییر ردیف آن) از خواجه تضمین شده است: «از دور بوسه بر رخ مهتاب  
میزدم»

## لبخند صبحدم

گر شود آنروی روشن جلوه‌گر، هنگام صبح  
پیش رخسارت، کسی بر لب نیارد نام صبح

از بناگوش تو و زلف توام آمد بیاد  
چون دمید از پرده شب، روی سیمین‌فام صبح

نیم‌شب باگریه مستانه، حالی داشتم  
تلخ شد عیش من از لبخند بی‌هنگام صبح

خواب را بدرود کن، کز سیم‌گون ساغر دمید  
پرتو می چون فروغ آفتاب از جام صبح

شست و شو در چشمه خورشید کرد، از آن سبب  
نور هستی بخش میبارد، زهفت اندام صبح

گر ننوشیده است در خلوت نیند مشک‌بوی  
از چه آید هر نفس، بوی بهشت از کام صبح؟

میدود هر سو گریبان چاک از بی‌طاقتی  
تا کجا آرام گیرد، جان بی‌آرام صبح؟

معنی مرگ و حیات ای نفس کوتاه‌بین، یکیست  
نیست فرقی، بین آغاز شب و انجام صبح

این منم کز ناله و زاری نیاسایم دمی  
ورنه آرامش پذیرد مرغِ شب هنگام صبح

جلوهٔ عمر من از صبحِ نخستین بیش نیست  
در شکر خندی است فرجام من و فرجام صبح

عمر کوتاهم «رهی» در شام تنهایی گذشت  
مردم و نشنیدم از خورشید روئی نام صبح  
شهریورماه ۱۳۴۰





ما را دلی بود که ز دنیای دیگر است  
مائیم جای دیگر و او جای دیگر است

چشم جهانیان، بتماشای رنگ و پوست  
جز چشم دل که محو تماشای دیگر است

این نه صدف، ز گوهر آزادگی تهی است  
و آن گوهر یگانه، بدریای دیگر است

در ساغر طرب، می اندیشه سوز نیست  
تسکین ما، ز جرعه مینای دیگر است

امروز میخوری غم فردا و همچنان  
فردا بخاطرت، غم فردای دیگر است

گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه  
آزاده مرد را، سر و سودای دیگر است

دیشب دلم بجلوه مستانه‌ای ربود  
امشب پی ربودن دل‌های دیگر است

غمخانه ایست وادی کون و مکان، رهی  
آسودگی اگر طلبی، جای دیگر است

مهرماه ۱۳۳۰

## گریزان

چرا چو شادی از این انجمن گریزانی؟  
چو طاقت از دل بیتاب من گریزانی؟

ز دیده‌ای که بود پاک‌تر ز شب‌نم صبح  
چرا چو اشک من ای سیمت‌ن گریزانی؟

درون پیرهن‌ت گر نهان کنیم، چه سود؟  
نسیم صبحی و از پیرهن گریزانی

چو آب چشمه، دلی پاک و نرم‌خو دارم  
نه آتشم، که ز آغوش من گریزانی!

رهی، نمیرمد آهوی وحشی از صیاد  
بدین صفت که تو از خویش‌ن گریزانی  
مهرماه ۱۳۴۱



## خنده برق

سزای چون تو گلی گرچه نیست خانه ما  
بیا چو بوی گل امشب باشیانه ما

تو ای ستاره خندان، کجا خبر داری؟  
ز ناله سحر و گریه شبانه ما

چو بانگ رعد خروشان که پیچد اندر کوه  
جهان پسر است ز گلبانگ عاشقانه ما

نوای گرم نی، از فیض آتشین نفسی است  
ز سوز سینه بود، گرمی ترانه ما

چنان ز خاطر اهل جهان فراموشیم  
که سیل نیز نگیرد سراغ خانه ما

بخنده روئی دشمن مخور فریب، رهی  
که برق، خنده زنان سوخت آشیانه ما

مردادماه ۱۳۳۱

## مردم فریب

شب، یار من تب است و غم سینه سوز هم  
تنها نه شب در آتشم ای گل، که روز هم

ای اشک، همتی که به کشت وجود من  
آتش فکند آه و دل سینه سوز هم

گفتم: که با تو شمع طرب تابناک نیست  
گفتا: که سیمگون به گیتی فروز هم

گفتم: که بعد از آنهمه دلها که سوختی  
کس می خورد فریب تو؟ گفتا هنوز هم

ای غم، مگر تو یار شوی ورنه با رهی  
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم  
شهریورماه ۱۳۲۹



## صدف‌های تهی

رفتند اهل صحبت و یاری پدید نیست  
وز کاروان رفته، غباری پدید نیست

از جام مانده نامی و از می حکایتی  
میخانه‌ای و باده‌گساری پدید نیست

ما بلبلان سوخته‌دل، از نوای عشق  
بر بسته‌ایم لب، که بهاری پدید نیست

روشندلی نماند، به ظلمت‌سرای خاک  
برگ گلی، بسایه‌خاری پدید نیست

ما آن پیاده‌ایم، که از پا افتاده‌ایم  
در عرصه وجود، سواری پدید نیست

شادی طمع مدار، که آشوب ماتم است  
یاری ز کس مجوی، که یاری پدید نیست

آهی نخیزد از دل خاموش من، رهی  
زان آتش فسرده، شراری پدید نیست

پانیز ۱۳۲۵

## گوی می فروش

ما نظر از خرقه پوشان بسته ایم  
دل بمهر باده نوشان بسته ایم

جان بگوی می فروشان داده ایم  
در بروی خود فروشان بسته ایم

بحر طوفان ز، دل پر جوش ماست  
دیده از دریای جوشان بسته ایم

اشک غم، در دل فروریزیم ما  
راه بر سیل خروشان بسته ایم

ببرنخیزد ناله ای از ما، رهی  
عهد الفت با خموشان بسته ایم  
آذرماه ۱۳۳۹

## خاک شیراز<sup>۱</sup>

چون شفق گرچه مرا باده ز خون جگر است  
دل آزاده‌ام از صبح طربناک‌تر است

عاشقی مایه شادی بود و گنج مراد  
دلِ خسالی ز محبت، صدفِ بی‌گهر است

جلوه برق شتابنده بود، جلوه عمر  
مگذر از باده مستانه، که شب درگذر است

۵۵

لب فرو بسته‌ام از ناله و فریاد، ولی  
دلِ ماتمزده، در سینه من نوحه‌گر است

گریه و خنده آهسته و پیوسته من  
همچو شمع سحر، آمیخته با یکدگر است

داغ پنهان من از خنده خونین پیدا است  
ای بسا خنده، که از گریه غم‌انگیزتر است

خاک شیراز که سرمنزل عشق است و امید  
قبله مردم صاحب‌دل و صاحب‌نظر است

۱. آخرین مصراع غزل با «اندک تغییری» از سعدی تضمین شده: «همه گویند و د سعدی دگر است»

سرخوش از ناله مستانه سعدی است، رهی  
 «همه گویند، ولی گفته سعدی دگر است»  
 شیراز، فروردین ماه ۱۳۳۸

## گیسوی شب

شب، این سرگیسوی ندارد که تو داری  
 آغوش گل این بوی ندارد که تو داری

نرگس، که فریبد دل صاحب نظران را  
 این چشم سخنگوی ندارد که تو داری

نیلوفر سیراب، که افشانده سر زلف  
 این خرمن گیسوی ندارد که تو داری

پروانه، که هر دم ز گلی بوسه ریاید  
 این طبع هوس جوی ندارد که تو داری

غیر از دل جان سخت رهی، کز تو نیازد  
 کس طاقت این خوی ندارد که تو داری  
 مردادماه ۱۳۳۲



## وفای شمع

مُردم از درد و نسمیائی ببالینم هنوز  
مرگِ خود می‌بینم و رویت نمی‌بینم هنوز

بسرلب آمد جان و رفتند آشنایان از سرم  
شمع را نازم که می‌گیرید به بالینم هنوز

آرزو مرد و جوانی رفت و عشق از دل گریخت  
غم نمی‌گردد جدا از جان مسکینم هنوز

روزگاری پاکشید آن تازه‌گل از دامت  
گل بدامن می‌فشانند، اشکِ خونینم هنوز

گرچه سرتاپای من مشتِ غباری بیش نیست  
در هوایش چون نسیم از پای نشینم هنوز

سیمگون شد موی و غفلت همچنان برجای ماند  
صبحدم خندید و من در خواب نوشینم هنوز

خصم را از ساده‌لوحی دوست پندارم، رهی  
طفلم و نگشوده چشمِ مصلحت‌بینم هنوز

اردیبهشت ۱۳۳۲

## شب زنده‌دار

خساطر بی‌آرزو، از رنج یار آسوده است  
خار خشک، از منت ابر بهار آسوده است

گر بدست عشق نسپاری عنان اختیار  
خاطرت از گریه بی‌اختیار آسوده است

هرزه‌گردان، از هوای نفس خود سرگشته‌اند  
گر نخیزد بادِ غوغاگر، غبار آسوده است

پای در دامن‌کشیدن، فتنه از خودراندن است  
گر زمین را سیل گیرد، کوهسار آسوده است

کج‌نهادی پیشه کن، تا وارهی از دست خلق  
غنچه را صدگونه آسیب است و خار آسوده است

تا بود اشک روان، از آتش غم پاک نیست  
برق اگر سوزد چمن را، جویبار آسوده است

شب سرآمد، یکدم آخر دیده برهم نه، رهی  
صبحگاهان، اختر شب زنده‌دار آسوده است  
آبان ۱۳۳۵

## کوی رضا

تا دامن از من کشیدی، ای سرو سیمین تن من  
هر شب ز خونابه دل، پرگل بود دامن من

جانا، رُخم زرد خواهی، جانم پُر از درد خواهی  
دائم چها کرد خواهی، ای شعله باخر من من

بنشین جوگل در کنارم، تا بشکفد گل ز خارم  
ای رو تو لاله زارم، وی موی تو سوسن من

تا در دلم جا گرفتی، در سینه ماوا گرفتی  
بوی گل و سوسن آید، از چاک پیراهن من

ای جان و دل مسکن تو، خون گریم از رفتن تو  
دست من و دامن تو، اشک غم و دامن من

من کیستم بینوائی، با درد و غم آشنائی  
هر لحظه گردد بلائی، چون سایه پیراهن من

قسمت اگر زهر اگر مل، بالین اگر خار اگر گل  
غمگین نباشم که باشد، کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری، انگیزد از هر کناری  
گرد کدورت نگیرد، آئینه روشن من

تا عشق و رندی است کیشم، یکسان بودنوش و نیشم  
من دشمن جان خویشم، گر او بود دشمن من

مُلک جهان تنگنائی، با عرصه همت ما  
خُلد برین خار زاری، با ساحت گلشن من

پیرایه خاک و آبم، روشنگر آفتابم  
گنجم ولی در خرابم، ویرانه من تن من

ای گریه دل را صفا ده، رنگی به رخسار ما ده  
خاکم بباد فنا ده، ای سیل بنیان کن من

وی مرغ شب هم‌رهی کن، زاری بحال رهی کن  
تا بر دلم رحمت آرد، صیاد صید افکن من  
آذرماه ۱۳۲۸



## نغمهٔ حسرت

یساد ایامی که در گلشن فغانی داشتم  
در میان لاله و گُل، آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب، میسوختم پروانه وار  
پای آن سرو روان، اشکِ روانی داشتم

آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود  
عشق را از اشکِ حسرت، ترجمانی داشتم

چون سرشک از شوق بودم خاک بوس درگهی  
چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرینم، بهاری تازه بود  
در زمین با ماه و پروین، آسمانی داشتم

دردِ بی عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من  
داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم

بلبلِ طبعم «رهی» باشد ز تنهایی خموش  
نغمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

اصفهان فروردین‌ماه ۱۳۲۴

## پاس دوستی

بهر هر یاری که جان دادم بپاس دوستی  
دشمنی‌ها کرد با من، در لباس دوستی

کوه پابرجا گمان می‌کردمش، دردا که بود  
از حبابی سست بنیان‌تر، اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دلِ آزرده را  
جای بیم دشمنی، دارد هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند  
کسور بادا، دیده حق ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی، کز دوستداران دوروی  
دشمنی بینی و خاموشی بپاس دوستی  
مهرماه ۱۳۲۹



## اندوه دوشین

دوش چون نیلوفر از غم پیچ و تابی داشتم  
هر نفس چون شمع لرزان، اضطرابی داشتم

اشک سیمینم بدامن بود، بی سیمین تنی  
چشمِ بیخوابی، ز چشمِ نیم خوابی داشتم

سایه اندوه، بر جانم فرو افتاده بود  
خاطری هم‌رنگ شب، بی آفتابی داشتم

خانه از سیلاب اشکم همچو دریا بود و من  
خوابگه از موج دریا، چون حبابی داشتم

مَحفلم چون مرغ شب، از ناله دل گرم بود  
چون شفق از گریه خونین، شرابی داشتم

شکوه تنها از شب دوشین ندارم، کز نخست  
بختِ ناساز و دلِ ناکامیابی داشتم

نیست ما را پای رفتن از گرانجانی چو کوه  
کاش کز فیض اجل، عمر شهابی داشتم

شادی از ماتم سرای خاک میجستم، رهی  
انتظار چشمه نوش، از سرابی داشتم  
تیرماه ۱۳۳۲

## غنچه پژمرده

عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است  
هرکه از سر بگذرد، از فکر بالین فارغ است

چرخ غارت‌پیشه راه با بینوایان کار نیست  
غنچه پژمرده، از تاراج گلچین فارغ است

شور عشق تازه‌ای دارد مگر دل؟ کاین چنین  
خاطرم امروز از غمهای دیرین فارغ است

خسروان حسن راه پاس فقیران نیست نیست  
گر به تلخی جان دهد فرهاد، شیرین فارغ است

هر نفس در باغ طبعم لاله‌ای روید، رهی  
نغمه سنجان را دل از گلهای رنگین فارغ است

مهرماه ۱۳۱۴





## گلبرگ خونین

ز خون رنگین بود چون لاله، دامانی که من دارم  
 بود صد پاره همچون گل، گریبانی که من دارم  
 مپرس ای همنشین احوال زار من، که چون زلفش  
 پریشان گردی از حالِ پریشانی که من دارم  
 سیه‌روزان فراوانند، اما کی بود کس را؟  
 چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم  
 غم عشق تو، هر دم آتشی در دل برافروزد  
 بسوزد خانه را، ناخوانده مهمانی که من دارم  
 بترک جان مسکین از غم دل راضیم، اما  
 به لب از ناتوانی کی رسد، جانی که من دارم؟  
 بگفتم چاره کار دل سرگشته کن، گفتم:  
 بسازد کار او، برگشته مژگانی که من دارم  
 ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد  
 ندارد ابر نیسان، چشم گریانی که من دارم  
 ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر  
 مصیبت‌نامه دلهاست، دیوانی که من دارم  
 رهی، از موج گیسوئی دلم چون اشک می‌لرزد  
 بموئی بسته امشب، رشته جانی که من دارم  
 اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۸

## آه آشناک

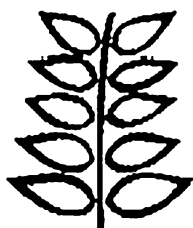
چون شمع نیمه‌جان، به هوای تو سوختیم  
با گریه ساختیم و بیپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم، بیاد تو ریختیم  
عمری که سوختیم، برای تو سوختیم

پسروانه سوخت یکشب و آسود جان او  
ما عمرها، ز داغ جفای تو سوختیم

دیشب که یار، انجمن‌افروز غیر بود  
ای شمع، تا سپیده بجای تو سوختیم

کوتاه کن حکایت شبهای غم، رهی  
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم  
دیماه ۱۳۳۹



## ماجرای نیمشب

یافتم روشندلی، از گریه‌های نیمشب  
خاطری چون صبح دارم از صفای نیمشب

شاهد معنی که دل سرگشته از سودای اوست  
جلوه بر من کرد در خلوت‌سرای نیمشب

در دل شب، دامن دولت بدست آمد مرا  
گنج گوهر یافتم، از گریه‌های نیمشب

دیگرم الفت بخورشید جهان‌افروز نیست  
تا دلِ درد آشنا شد، آشنای نیمشب

نیمشب با شاهد گلبن درآمیزد نسیم  
بوی آغوش تو آید، از هوای نیمشب

نیست حالی در دل شاعر، خیال‌انگیزتر  
از سکوتِ خلوت اندیشه‌زای نیمشب

با امید وصل، از درد جدائی باک نیست  
کاروان صبح آید، از قفای نیمشب

همچو گل امشب رهی، از پای تا سرگوش باش  
تا سرایم قصه‌ای، از ماجرای نیمشب

شهریورماه ۱۳۳۲

## شراب بوسه

شکسته جلوۀ گلبرگ، از برو دوشت  
دمیده پرتو مهتاب، از بناگوشت

مگر بدامن گل، سر نهاده‌ای شب دوش؟  
که آید از نفسِ غنچه، بوی آغوشت

میان آنهمه ساغر که بوسه می‌افشانند  
بر آتشین لبِ جان‌پرورِ قدح نوشت،

شراب بوسه من، رنگ و بوی دیگر داشت  
مسباد گرمی آن بوسه‌ها، فراموشت

ترا چو نکهت گل، تاب آرمیدن نیست  
نسیمِ غیر، ندانم چه گفت در گوشت؟

رهی، اگرچه لب از گفتگو فرو بستی  
هزار شکوه سرایید، نگاه خاموشت

خردادماه ۱۳۳۱

## پرده نیلی

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم  
کار جهان، به اهل جهان واگذاشتیم

چون آهوی رمیده، ز وحشت سرای شهر  
رفتیم و سر به دامن صحرا گذاشتیم

ما را بافتاب فلک هم، نیاز نیست  
این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم

بالای هفت پرده نیلی است جای ما  
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتیم

ما را بس است جلوه گه شاهدان قدس  
«دنیا، برای مردم دنیا گذاشتیم»

کوتاه شد ز دامن ما، دست حادثات  
تا دست خود بگردن مینا گذاشتیم

شاهد که سرکشی نکند، دل فریب نیست  
فهم سخن، به مردم دانا گذاشتیم

در جستجوی یار دلازار، کس نبود  
این رسم تازه را به جهان ما گذاشتیم

ایمن ز دشمنیم، که با دشمنیم دوست  
بنیان زندگی، به مدارا گذاشتیم

صد غنچه دل، از نفس ما شکفته شد  
هرجا که چون نسیم سحر، پا گذاشتیم

ما شکوه از کشاکش دوران نمی‌کنیم  
موجیم و کار خویش به دریا گذاشتیم

از ما به روزگار، حدیث وفا بس است  
نگذاشتیم گرائری، یا گذاشتیم

بودیم شمع محفل روشندان، رهی  
رفتیم و داغ خویش به دلها گذاشتیم  
دیماه ۱۳۳۰



## فریاد بی اثر

از صحبت مردم، دل ناشاد گریزد  
چون آهوی وحشی، که ز صیاد گریزد

پروا کند از باده کشان، زاهد غافل  
چون کودکی نادان، که ز استاد گریزد

دریاب، که ایام گل و صبح جوانی  
چون برق کند جلوه و چون باد گریزد

شادی کن اگر طالب آسایش خویشی  
که آسودگی از خاطرِ ناشاد گریزد

غم در دل روشن نزنند خیمه اندوه  
چون بوم، که از خانه آباد گریزد

فریاد، که در دام غمت سوختگان را  
صبر از دل و تأثیر ز فریاد گریزد

گر چرخ دهد قوت پرواز، رهی را  
چون بوی گل از گلشن ایجاد گریزد

بهمن ماه ۱۳۳۰

## صفای شبنم

او را بسرنگ و بوی، نگویم نظیر نیست  
 گلبن نظیر اوست، ولی دلپذیر نیست

ما را نسیم کوی تو، از خاک برگرفت  
 خاشاک را به غیر صبا، دستگیر نیست

گلبانگ نی اگرچه بود دلنشین، ولی  
 آتش اثر، چوناله مرغ اسیر نیست

غافل مشوز عمر، که ساکن نمی شود  
 سیل عنان گسسته، اقامت پذیر نیست

روی نکو، به طینت صافی نمیرسد  
 گل را صفای شبنم روشن ضمیر نیست

با عمر ساختیم ز دل مردگی، رهی  
 ماتم رسیده را، ز تحمل گزیر نیست

دیماه ۱۳۴۰



## بارگران

زندگی بر دوش ما بارگرانی بیش نیست  
 عمر جاویدان، عذاب جاودانی بیش نیست  
 لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خار  
 زین گلستان بهره بلبل، فغانی بیش نیست  
 میکند هر قطره اشکی، ز داغی داستان  
 گر چو شمع شکوه دل را زبانی بیش نیست  
 آنچنان دور از لبش بگداختم، کز تاب درد  
 چون نی، اندام نحیفم استخوانی بیش نیست  
 من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن  
 ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست  
 تکیه بر تاب و توان کم کن، که در میدان عشق  
 آن ز پا افتاده‌ای، وین ناتوانی بیش نیست  
 قوت بازو سلاح مرد باشد، که آسمان  
 آفت خلق است و در دستش کمانی بیش نیست  
 هر خسی و خاری در این صحرا بهاری داشت لیک  
 سربسر دوران عمر ما، خزانگی بیش نیست  
 ای گل از خون رهی پروا چه داری؟ کان ضعیف  
 پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست  
 شهریورماه ۱۳۲۰

## ساز سخن

آب بقا کجا و لب نوش او کجا؟  
آتش کجا و گرمی آغوش او کجا

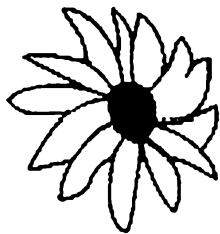
سیمین و تابناک بود روی مه، ولی  
سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا؟

دارد لیبی، کسه مستی جاوید می دهد  
مینای می کجا و لب نوش او کجا؟

خفتم بیاد یار در آغوش گل، ولی  
آغوش گل کجا و برو دوش او کجا؟

بی سوز عشق، ساز سخن چون کند رهی؟  
بانگ طرب کجا، لب خاموش او کجا؟

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸



## ستاره بازیگر

تا گریزان گشتی ای نیلوفری چشم از برم  
 در غمت از لاغری، چون شاخه نیلوفر  
 تا گرفتی از حریفان جام سیمین، چون هلال  
 چون شفق، خونابه دل می چکد از ساغرم  
 خفته ام امشب، ولی جای من دل سوخته  
 صبحدم بینی که خیزد دود آه از بستر  
 تار و پود هستیم برباد رفت، اما نرفت  
 عاشقی ها از دلم، دیوانگی ها از سرم  
 شمع لرزان نیستم تا ماند از من اشک سرد  
 آتشی جاوید باشد، در دل خاکستر  
 سرکشی آموخت بخت از یار، یا آموخت یار  
 شیوه بازیگری، از طالع بازیگرم؟  
 خاطر من را الفتی با اهل عالم نیست نیست  
 کز جهانی دیگرند و از جهانی دیگر  
 گرچه ما را کار دل، محروم از دنیا کند  
 نگذرم از کار دل، وز کار دنیا بگذرم  
 شعر من رنگ شب و آهنگ غم دارد، رهی  
 زانکه دارد نسبتی، با خاطر غم پرورم  
 دیماه ۱۳۳۸

## سوسن وحشی

دوش تا آتش می، از دل پیمانہ دمید  
نیمشب، صبح جهاتتاب ز میخانه دمید

روشنی بخش حریفان، مه و خورشید نبود  
آتشی بود که از بادہ مستانہ دمید

چه غم از شمع فرو مرد، که از پرتو عشق  
نور مهتاب ز خاکستر پروانہ دمید

عقل کوتاه نظر، آهنگ نظربازی کرد  
تا پرزاد من امشب زیریخانہ دمید

جلوه‌ها کردم و شناخت مرا اهل دلی  
منم آن سوسن وحشی، که به ویرانہ دمید

آش‌انگیز بود بادہ نوشین، گوئی  
نفس گرم رهی، از دل پیمانہ دمید

مردادماه ۱۳۳۷

## آغوش صحرا

عیب جو، دلدادگان را سرزنش‌ها می‌کند  
 وای اگر با او کند دل، آنچه با ما می‌کند  
 باغم جانسوز، می‌سازد دل مسکین من  
 مصلحت‌بین است و با دشمن مدارا می‌کند  
 عکس او در اشک من، نقشی خیال‌انگیز داشت  
 ماه سیمین، جلوه‌ها در موج دریا می‌کند  
 از طربناکی به رقص آید سحرگه چون نسیم  
 هرکه چون گل خواب در آغوش صحرا می‌کند  
 خاک پای آن تهی دستم، که چون ابر بهار  
 بر سر عالم فشانند، هرچه پیدا می‌کند  
 دیده آزادمردان، سوی دنیای دل است  
 سفله باشد، آنکه روی دل بدنی می‌کند  
 عشق و مستی را از این عالم بدان عالم بریم  
 درنماند، هرکه امشب فکر فردا می‌کند  
 همچو آن طفلی که در وحشت سرائی مانده است  
 دل درون سینه‌ام بی طاقتی‌ها می‌کند  
 هرکه تاب منت گردون ندارد چون رهی  
 دولت جاوید را از خود تمنا می‌کند  
 مردادماه ۱۳۴۰

## جامهٔ سرخ

غنچهٔ نوشکفته را مانند  
نرگس نیم خفته را مانند

دامن افشان گذشت و بازنگشت  
عمر از دست رفته را مانند

قد موزون او، به جامهٔ سرخ  
سر و آتش گرفته را مانند

نیمه جان شد دل از تغافل یار  
صید از یسادرفته را مانند

سوز عشق تو خیزد از نفسم  
بوی درگل نهفته را مانند

رفته از نالهٔ رهی تأثیر  
حرف بسیار گفته را مانند

آبانماه ۱۳۳۷



## سراپا آتشم

تا قیامت می‌دهد گرمی بدنی آتشم  
آفتابِ روشنم، نسبت مکن با آتشم

شعله خیزد از دل بحر خروشان، جای موج  
گر بگیرد یک نفس در هفت دریا آتشم

چیست عالم؟ آتشی با آب و خاک آمیخته  
من نه از خاکم نه از آبم، که تنها آتشم

شمع لرزان وجودم را، شبی آرام نیست  
روزها افسرده‌ام چون آب و شبها آتشم

اشک جانسوزم، اثرها چون شرر باشد مرا  
قطره آبم بسچشم خلق، اما آتشم

در رگ و در ریشه من اینهمه گرمی ز چیست؟  
شور عشقم، یا شراب کهنه‌ام، یا آتشم؟

از حریم خواجه شیراز می‌آیم، رهی  
پای تا سرمستی و شورم، سراپا آتشم  
شیراز فروردین ماه ۱۳۳۸

## آشیانه تھی

همچو مجنون، گفتگو با خوشتن باید مرا  
بی زبانم، همزبانی همچو من باید مرا

تا شوم روشنگر دلها، به آه آتشین  
گرم خونی های شمع انجمن باید مرا

رشک میآید مرا از جامه بر اندام تو  
با تو ای گل، جای در یک پیرهن باید مرا

آشیان بی طایر دستانسرا، ویرانه به  
چند با دل مردگی ها، پاس تن باید مرا؟

تا ز خاطر کوه محنت را براندازم، رهی  
همت مردانه ای، چون کوهکن باید مرا  
آبانماه ۱۳۲۶





## رشته هوس

سیاهکاری ما، کم نشد ز موی سپید  
بترک خواب نگفتیم و صبحدم خندید

ز تسبیح بازی گردون، هواپرستان را  
نفس برید، ولی رشته هوس نبرید

چو مفلسی که به دنبال کیمیا گردد  
جهان بگشتم و آزاده‌ای نگشت پدید

اگر نمی‌طلبی رنج ناامیدی را  
ز دوستان و عزیزان، مدار چشم امید

طمع بخاک فرو می‌برد حریمان را  
ز حرص بر سر قارون رسید، آنچه رسید

درود بر دل من باد، کز ستم‌کیشان  
ستم کشید، ولی بارِ مستی نکشید

ز گرد حادثه، روشندان چه غم دارند  
غبار تیره، چه نقصان دهد به صبح سپید؟

از آن بگوهر اشکم ستاره می‌خندد  
که تابناک‌تر از خود نمیتواند دید

۲۰۱

نه هرکه نظم دهد دفتری نظیر من است  
 نه هرکه ساز کند نغمه‌ای، بود ناهید

ز چشمه، گوهر غلطان کجا پدید آید؟  
 درون سینه دریاست، جای مروارید

از آن شبی، که رهی دید صبح روی ترا  
 شبی نرفت، که چون صبح جامه‌ای ندرید  
 آذرماه ۱۳۴۰



۲۰۲

## بوسه نسیم

همراه خود، نسیم صبا می برد مرا  
یارب، چو بوی گل به کجا می برد مرا؟

سوی دیار صبح رود، کاروان شب  
باد فنا، به ملک فنا میبرد مرا

با بال شوق، ذره بخورشید میرسد  
پرواز دل، بسوی خدا میبرد مرا

گفتم که بوی عشق، کرا میبرد ز خویش؟  
مستانه گفت دل، که مرا میبرد مرا

برگ خزان رسیده بی طاقتم، رهی  
یک بوسه نسیم، ز جا میبرد مرا  
آبانماه ۱۳۴۰



۲۰۳

## شمع خاموش

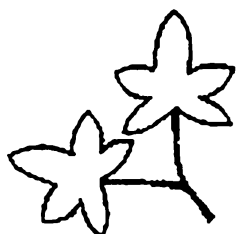
منع خویش از گریه و زاری نمی آید ز من  
 طفل اشکم، خویشتن داری نمی آید ز من

با گل و خار جهان، یک رنگم از روشندلی  
 صبح سیمینم، سیه کاری نمی آید ز من

آتشی، بوئی ز دلجوئی نمی آید ز تو  
 چشمه ام، کاری بجز زاری نمی آید ز من

ای دل رنجور، از من چشم همدردی مدار  
 خسته دردم، پرستاری نمی آید ز من

امشب از من نکته موزون چه میجوئی، رهی  
 شمع خاموشم، گهرباری نمی آید ز من  
 خردادماه ۱۳۳۵



## داغ محرومی

ساختم با آتش دل، لاله‌زاری شد مرا  
 سوختم خار تعلق، نوبهاری شد مرا  
 سینه را چون گُل زدم چاک اول از بی طاقتی  
 آخر از زندان تن، راه فراری شد مرا  
 نیک خوئی پیشه کن، تا از بدی ایمن شوی  
 کینه از دشمن بریدم، دوستداری شد مرا  
 هر چراغی در ره گم‌گشته‌ای افسروختم  
 در شب تاری عدم، شمع مزاری شد مرا  
 دل بداغ عشق خوش کردم، گُل از خارم دمید  
 خو گرفتم با غم دل، غم‌گساری شد مرا  
 گوهر تنهایی از فیض جنون دارم بدست  
 گوشه‌ویرانه، گنج شاهواری شد مرا  
 کج‌نهادان را ز کس باور نیاید حرف راست  
 عیب خود بی‌پرده گفتم، پرده‌داری شد مرا  
 پیش پیکان بلا، سنگ مزارم شد سپر  
 جا به صحرای عدم کردم، حصاری شد مرا  
 چون نسوزم شمع‌سان؟ کز داغ محرومی رهی  
 بر جگر هر شعله‌آهی، شراری شد مرا  
 آذرماه ۱۳۱۹

## برق نگاه

به روی سیل گشادیم راه خانه خویش  
بدست برق سپردیم آشیانه خویش

مرا چه حد که زخم بوسه آستین ترا  
همین قدر تو مرانم ز آستانه خویش

بجز تو کز نگهی سوختی دل ما را  
بدست خویش، که آتش زند بخانه خویش

مخوان حدیث رهائی، که الفتی است مرا  
به ناله سحر و گریه شبانه خویش

ز رشک تا که هلاکم کند، به دامن غیر  
چو گل نهد سر و مستی کند بهانه خویش

فریب خال لبش خوردم و ندانستم  
که دام کرده نهان، در قفای دانه خویش

رهی، به ناله دهی چند درد سر ما را؟  
بمیر از غم و کوتاه کن فسانه خویش

مهرماه ۱۳۱۳

## خشک‌سال ادب

دگر ز جان من ای سیمبر چه می‌خواهی؟

ریوده‌ای دل زارم، دگر چه می‌خواهی؟

مریز دانه، که ما خود اسیر دام توایم

ز صید طایر بی‌بال و پر چه می‌خواهی؟

اثر ز ناله خونین دلان، گریزان است

ز ناله، ای دلِ خونین، اثر چه می‌خواهی؟

بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش

بخنده گفت: ازین رهگذر چه می‌خواهی؟

چه پُرسی از من مدهوش، راز هستی را

ز مست بی‌خبر از خود، خبر چه می‌خواهی؟

نهاده‌ام سر تسلیم، زیر شمشیرت

بیار بر سرم ای عشق، هرچه می‌خواهی!

کنون که بی‌هنرانند کعبه دل خلق

چو کعبه، حرمتِ اهل هنر چه می‌خواهی؟

به غیر آنکه بیفتد ز چشم‌ها چون اشک

بجلوه‌گاه خزف، از گهر چه می‌خواهی؟

رهی، چه می‌طلبی نظم آبدار از من؟

به خشک‌سال ادب، شعر تر چه می‌خواهی؟

مهرماه ۱۳۱۴

## حاصل عمر

بس که جفا ز خار و گل، دید دل رمیده‌ام  
همچو نسیم ازین چمن، پای برون کشیده‌ام

شمع طرب ز بخت ما، آتش خانه‌سوز شد  
گشت بلایِ جان من، عشق بجان خریدم

حاصل دور زندگی، صحبت آشنا بود  
تا تو ز من بریده‌ای، من ز جهان بریده‌ام

تا بکنار من بود، بود بجا قرار دل  
رفتی و رفت راحت از خاطرِ آرمیده‌ام

تا تو مراد من دهی، گشته مرا فراق تو  
تا تو بداد من رسی، من بخدا رسیده‌ام

چون به بهار سر کند لاله ز خاک من برون  
ای گل تازه یاد کن از دلِ داغ‌دیده‌ام

یا ز ره وفا بیا، یا ز دل رهی برو  
سوخت در انتظار تو، جان به لب رسیده‌ام

مرداد ۱۳۱۹



## جلوه نخستین

رخم چو لاله ز خوناب دیده، رنگین است  
 نشان قافله سالار عاشقان، این است

مبین به چشم حقارت به خون دیده ما  
 که آبروی صراحی، به اشک خونین است

ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز  
 بدیده منت آن جلوه نخستین است

نداد بوسه و این با که می توان گفتن؟  
 که تلخ کامی ما، ز آن دهان شیرین است

به رهنمائی عقل، از بلا چه پرهیزی؟  
 بلای جان تو این عقل مصلحت بین است

به روشنان، چه بری شکوه از سیاهی بخت  
 که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است

به غیر خون جگر نیست بی نصیبان را  
 زمانه را چه گنه چون نصیب ما این است

رہسی، ز لاله و گل نشکفد بهار مرا  
 بهار من، گل روی امیر و گلچین است

آبانماه ۱۳۲۷

## بوسهٔ جام

تو سوز آه من ای مرغ شب چه می‌دانی؟  
ندیده‌ای شب من، تاب و تب چه می‌دانی؟

بمن گذار که لب بر لبش نهم، ای جام  
تو قدر بوسهٔ آن نوش لب چه می‌دانی؟

چو شمع و گل، شب و روزت بخنده می‌گذرد  
تو گریهٔ سحر و آه شب چه می‌دانی؟

بیلای هجر، زهر درد جانگدازتر است  
ندیده داغ جدائی، تعب چه می‌دانی؟

رهی، به محفل عشرت به نغمه لب مگشای  
تو دل شکسته، نوای طرب چه می‌دانی؟

شهریورماه ۱۳۱۶



## ناله جویبار

گرچه روزی تیره‌تر از شام غم باشد مرا  
در دل روشن، صفای صبحدم باشد مرا

ز پرستی خواب راحت را ز نرگس دور کرد  
صرف عشرت میکنم گر یک درم باشد مرا

خواهش دل هرچه کمتر، شادی جان بیشتر  
تا دلی بی‌آرزو باشد، چه غم باشد مرا

در کنار من ز گرمی بر کناری، ای دریغ  
وصل و هجران و غم و شادی، بهم باشد مرا

در خروش آیم، چو بینم گنج‌نهادی‌های خلق  
جویبارم، ناله از هر پیچ و خم باشد مرا

گرچه در کارم چو آنجم عقده‌ها باشد، رهی  
چهره بگشاده‌ای، چون صبحدم باشد مرا

مردادماه ۱۳۳۲

## گیاه اندوه

نی افسرده‌ای، هنگام گُل روید ز خاک من  
که برخیزد از آن نی، ناله‌های دردناک من

مزار من، اگر فردوس شادی آفرین باشد  
بجای لاله و گل، خار غم روید ز خاک من

مخند ای صبح بی‌هنگام، که امشب‌سازی دارد  
نوای مرغ شب، با خاطر اندوهناک من

نیم چون خاک‌کیان، آلوده گرد کدورت‌ها  
صفای چشمه مهتاب دارد، جان پاک من

چو دشمن از هلاک من «رهی» خشنود می‌گردد  
بمیرم، تا دلی خشنود گردد از هلاک من  
فروردین ۱۳۲۲



## سرگشته

بسی روی تو، راحت ز دل زار گریزد  
چون خواب که از دیده بیمار گریزد

در دام تو یک شب، دلم از ناله نیاسود  
آسودگی از مرغ گرفتار گریزد

از دشمن و از دوست گریزیم و عجب نیست  
سرگشته نسیم از گل و از خار گریزد

شب تا سحر از ناله دل، خواب ندارم  
راحت بشب از چشم پرستار گریزد

دیوار، ندانم شود از گریه من پست؟  
یا از من مسکین، در و دیوار گریزد

ای دوست بیازار مرا، هرچه توانی  
دل نیست اسیری که ز آزار گریزد

زین بیش، رهی ناله مکن در بر آن شوخ  
تسرم که ز ناله بدین بسیار گریزد

تیرماه ۱۳۱۶

## یار دیرین

بسوی ما، گذار مردم دنیا نمی افتد  
کسی غیر از غمِ دیرین، بیاد ما نمی افتد

ز بس چون غنچه از پاس حیا، سر درگریبانم  
نگاه من، به چشم آن سَهی بالا نمی افتد

بسپای گلبنی جان داده‌ام، اما نمی دانم  
که می افتد بخاکم سایه گل، یا نمی افتد

رود هر ذره خاکم، بسوئی با پری روئی  
غبار من بصحرای طلب، از پا نمی افتد

نصیب ساغر می شد، لبِ جانانه بوسیدن  
رهی، دامان این دولت بدست ما نمی افتد  
شهریورماه ۱۳۳۳



## حصار عافیت

نسیم وصل، به افسردگان چه خواهد کرد؟  
بهار تازه، ببرگ خزان چه خواهد کرد؟

بمن که سوختم از داغ مهربانی خویش  
فراق و وصل تو نامهربان چه خواهد کرد؟

سرای خانه به دوشی، حصار عافیت است  
صبا به طایر بی آشیان چه خواهد کرد؟

ز فیض ابر، چه حاصل گیاه سوخته را؟  
شراب با من افسرده جان چه خواهد کرد؟

مکن تلاش، که نتوان گرفت دامن صمر  
غبار بادیه، با کاروان چه خواهد کرد؟

به باغ خلد نیاسود جانِ علوی ما  
به حیرتم که در این خاکدان چه خواهد کرد؟

صفای باده روشن، ز جوش سینه اوست  
تو چاره ساز خودی، آسمان چه خواهد کرد؟

به من که از دو جهان فارغم به دولت عشق  
زهی، ملامت اهل جهان چه خواهد کرد؟

اسفندماه ۱۳۲۱

## ساغر خورشید

زلف و رخسار تو، ره بر دل بیتاب زنند  
 رهزنان قافله را در شب مهتاب زنند

شکوه‌ای نیست ز طوفان حوادث ما را  
 دل به دریازدگان، خنده به سیلاب زنند

جرعه‌نوشان تو ای شاهد علوی، چون صبح  
 بساده از ساغر خورشید جهاتتاب زنند

خاکساران ترا، خانه بود بر سر اشک  
 خس و خاشاک، سراپرده به گرداب زنند

گفتم: از بهر چه پوئی ره میخانه، رهی  
 گفت: آنجاست که بر آتش غم، آب زنند  
 آذرماه ۱۳۴۱





## آئینه روشن

ز کسینه دور بود، سینه‌ای که من دارم  
غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم

ز چشم پرگهرم، اختران عجب دارند  
که غافلند ز گنجینه‌ای که من دارم

به هجر و وصل، مرا تاب آرمیدن نیست  
یکی است شنبه و آدینه‌ای که من دارم

سیاهی از رخ شب می‌رود، ولی از دل  
نمی‌رود غم دیرینه‌ای که من دارم

تو اهل درد نه‌ای، ورنه آتشی جانسوز  
زبانه می‌کشد از سینه‌ای که من دارم

رهی، ز چشمه خورشید تابناک‌تر است  
به روشنی، دل بی‌کینه‌ای که من دارم

آذرماه ۱۳۳۶

## دریادل

دوراز تو هر شب تا سحر، گریان چو شمع محفلم  
تا خود چه باشد حاصلی، از گریه بی حاصلم؟

چون سایه دور از روی تو، افتاده‌ام در کوی تو  
چشم امیدم سوی تو، وای از امید باطلم

از بس که با جان و دلم، ای جان و دل آمیختی  
چون نکبت از آغوش گل، بوی تو خیزد از گلم

لبریز اشکم جام کو؟ آن آب آتش فام کو؟  
و آن مایه آرام کو؟ تا چاره سازد مشکلم

در کار عشقم یار دل، آگاهم از اسرار دل  
غافل نیم از کار دل، وز کار دنیا غافلم

در عشق و مستی داده‌ام، بود و نبود خویشتم  
ای ساقی مستان بگو، دیوانه‌ام یا عاقلم؟

چون اشک می‌لرزد دلم از موج گیسویی، زهی  
با آنکه در طوفان غم، دریادلم دریادتم

دیماه ۱۳۳۶

## سیه‌مست

وای از این افسردگان، فریاد اهل درد کو؟  
ناله مستانه دل‌های غم پرورد کو؟

ماه مهرآئین که میرد باده با رندان کجاست  
بادِ مشکین دم که بوی عشق می آورد کو؟

در بیابان جنون سرگشته‌ام چون گردباد  
همرهی باید مرا، مسجون صحراگرد کو؟

بعد مرگم، می‌کشان گویند در میخانه‌ها:  
آن سیه مستی که خم‌ها را تهی می کرد کو؟

پیش امواج حوادث، پایداری سهل نیست  
مرد باید تا نیندیشد ز طوفان، مرد کو؟

دردمندان را دلی چون شمع می باید، رهی  
گرنه‌ای بی درد، اشک گرم و آه سرد کو؟

آذرماه ۱۳۴۲

## پشیمانی

دل زود باورم راه، بگرشمه‌ای ربودی  
چو نیاز ما فزون شد، تو بناز خود فزودی

بهم الفتی گرفتیم، ولی رمیدی از ما  
من و دل همان که بودیم و تو آن نه‌ای که بودی

من از آن کشم ندامت، که ترا نیازمادم  
تو چرا ز من گریزی، که وفایم آزمودی

ز درون بود خروشم، ولی از لبِ خموشم،  
نه حکایتی شنیدی، نه شکایتی شنودی

چمن از تو خرم ای اشک روان، که جویباری  
خجل از تو چشمه‌ای چشم رهی، که زنده رودی  
شهریورماه ۱۳۴۰



بسر خاطر آزاده، غباری ز کسم نیست  
 سرو چمنم، شکوه‌ای از خار و خشم نیست

از کوی تو، بی ناله و فریاد گذشتم  
 چون قافلهٔ عمر، نوای جرسم نیست

افسرده ترم از نفس باد خزانگی  
 کآن نوگل خندان، نفسی همنفسم نیست

صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی  
 آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست

بیحاصلی و خواری من بین که در این باغ  
 چون خار، به دامان گلی دسترسم نیست

از تنگدلی، پاس دل تنگ ندارم  
 چندان کشم اندوه، که اندوه کسم نیست

امشب «رهی» از میکده بیرون تنهم پای  
 آزردهٔ دردم، دو سه پیمانہ بسم نیست  
 بهمن‌ماه ۱۳۳۲

## مکتب عشق

هرشب فزاید، تاب و تب من  
وای از شب من، وای از شب من

یا من رسانم، لب بر لب او  
یا او رساند، جان بر لب من

استاد عشقم، بنشین و برخوان  
درس مسحبت، در مکتب من

رسم دورنگی، آئین ما نیست  
یکرنگ باشد، روز و شب من

گفتم رهی راه، که امشب چه خواهی؟  
گفت آنچه خواهد نوشین لب من  
آبانماه ۱۳۴۰



## در سایهٔ سرو

حال تو روشن است دلا، از ملال تو  
فریاد از دلی، کسه نسوزد بحال تو

ای نوش لب که بوسه بما کرده‌ای حرام  
گر خون ما چو باده بنوشی حلال تو

یاران چو گُل به سایهٔ سرو آرمیده‌اند  
ما و هوای قامتِ بااعتدال تو

در چشم کس وجود ضعیفم پدید نیست  
بازآ، که چون خیال شدم از خیال تو

در کار خود زمانه ز ما، ناتوان‌تر است  
با ناتوان‌تر از تو چه باشد جدال تو؟

خار زبان دراز، بگل طعنه میزند  
در چشم سقله، عیب تو باشد کمال تو

ناسازگشت نغمهٔ جان‌پرورت، رهی  
باید که دست عشق دهد گوشمال تو

مرداد ۱۳۳۲

## حلقه موج

گه شکایت از گلی، گه شکوه از خاری کنم  
من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم

هر زمان بی‌روی ماهی، همدم آهی شوم  
هر نفس بسا یاد یاری، ناله زاری کنم

حلقه‌های موج بینم، نقش گیسوئی کشم  
خنده‌های صبح بینم، یاد رخساری کنم

گر سر یاری بود، بخت نگون‌سار مرا  
عاشقی‌ها با سر زلفِ نگون‌ساری کنم

باز نشناسد مرا از سایه، چشم رهگذار  
تکیه چون از ناتوانیها، به دیواری کنم

درد خود را میبرد از یاد، گر من قصه‌ای  
از دلِ سرگشته، با صید گرفتاری کنم

نیست با ما لاله و گل را سر الفت، رهی  
میروم تا آشیان در سایه خاری کنم

مهرماه ۱۳۳۳



## محنت‌سرای خاک

من کیستم؟ ز مردم دنیا رمیده‌ای  
چون کوهسار، پای بدامن کشیده‌ای

از سوز دل، چو خرمن آتش گرفته‌ای  
وز اشک غم، چو کشتی طوفان رسیده‌ای

چون شام، بی‌رخ تو بماتم نشسته‌ای  
چون صبح، از غم تو گریبان دریده‌ای

سرکن نوای عشق، که از های وهوی عقل  
آزرده‌ام، چو گویش نصیحت شنیده‌ای

رفت از قفای او دل از خود رمیده‌ام  
بی‌تاب‌تر ز اشک بدامن دویده‌ای

ما را چو گردباد، ز راحت نصیب نیست  
راحت کجا و خساطر ناآرمیده‌ای

بیچاره‌ای که چاره طلب می‌کند ز خلق  
دارد امید میوه، ز شاخ بریده‌ای

از بس که خون فرو چکد از تیغ آسمان  
مساند شفق، بدامن در خون کشیده‌ای

با جان تابناک، ز محنت‌سرای خاک  
رفتیم، همچو قطره اشکی ز دیده‌ای

دردی که بهر جان رهی آفریده‌اند  
یارب مباد قسمتِ هیچ آفریده‌ای  
خرداد ۱۳۲۸



## پیر هرات

بخت نافر جام اگر با عاشقان یاری کند  
 یار عاشق سوز ما، ترکِ دلازاری کند  
 بر گذرگاهش فرو افتادم از بیطاعتی  
 اشک لرزان، کی تواند خویشتن داری کند؟  
 چاره ساز اهل دل باشد، می اندیشه سوز  
 کو قدح؟ تا فارغم از رنج هشیاری کند  
 دام صیاد از چمن دلخواه تر باشد مرا  
 من نه آن مرغم که فریاد از گرفتاری کند  
 عشق روزافزون من، از بی وفائی های اوست  
 می گریزم، گر بمن روزی وفاداری کند  
 گوهر گنجینه عشقیم از روشندلی  
 بین خوبان کیست، تا ما را خریداری کند؟  
 از دیار خواجه شیراز می آید «رهی»  
 تا ثنای خواجه عبدالله انصاری<sup>۱</sup> کند  
 می رسد با دیده گوهر فشان همچون سحاب  
 تا بر این خاک عبیر آگین گهر باری کند

۱. در سالگرد رحلت عارف ربانی خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱-۳۹۶) که در ۵ مهر ۱۳۴۱ در کابل افغانستان برگزار گردید سروده شد.

## آتش جاوید

ستاره، شعله‌ای از جان دردمند من است  
سپهر، آیتی از همت بلند من است

به چشم اهل نظر صبح روشنم، ز آن روی  
که تازه‌روئی عالم، ز نوش خند من است

چگونه راز دلم همچو نی نهان ماند؟  
که داغ عشق تو پیدا، ز بندبند من است

در آتش از دل آزاده‌ام، ولی غم نیست  
پسند خاطر آزادگان، پسند من است

رهی، به مشت غباری چه التفات کنم؟  
که آفتاب جهانتاب، در کمند من است  
مهرماه ۱۳۳۸



## زبان اشک

چون صبح نودمیده، صفاگستر است اشک  
روشستر از ستاره روشنگر است اشک

گوهر اگر ز قطره باران شود پدید  
با آفتاب و ماه، ز یک گوهر است اشک

با اشک، هم اثر نتوان خواند ناله را  
غم پرور است ناله و جان پرور است اشک

بارد ازو لطافت و تابد ازو فروغ  
چون گوی سینه بت سیمین بر است اشک

خاطر فریب و گرم و دلاویز و تابناک  
هم رنگ چهره تو پری پیکر است اشک

از داغ آتشین لب ساغر نواز تو  
در جان ماست آتش و در ساغر است اشک

با دردمند عشق تو، هم خانه است آه  
با آشنای چشم تو، هم بستر است اشک

لب بسته‌ای ز گفتن راز نهان، رهی  
غافل که از زبان تو گویاتر است اشک

مهرماه ۱۳۳۹

## گلبانگ رود

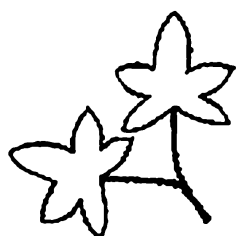
نروای آسمانی آید از گلبانگ رود امشب  
 بیا ساقی که رفت از دل، غم بود و نبود امشب

فراز چرخ نیلی، ناله مستانه‌ای دارد  
 دل از بسام فلک دیگر نمی‌آید فرود امشب

که بود آن آهوی وحشی، چه بود آن سایه‌مژگان؟  
 که تاب از من ستاند امروز و خواب از من ربود امشب

بیاد غنچه خاموش او، سردرگربانم  
 ندارم با نسیم گل، سرگفت و شنود امشب

ز بس بر تربت صائب، عنان‌گریه سر دادم  
 رهی، از چشمه چشمم خجل شد زنده رود امشب




---

در آرامگاه صائب سروده شد، اصفهان اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۴

۲۳۰

## شکوه ناتمام

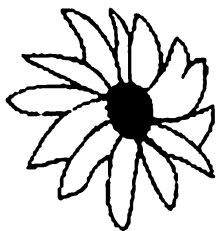
نسیم عشق، ز کوی هوس نمی آید  
چرا که بوی گل از خار و خس نمی آید

ز نارسائی فریاد آتشین، فریاد  
که سوخت سینه و فریادرس نمی آید

برهگذار طلب، آبروی خویش مریز  
که همچو اشک روان، بازپس نمی آید

ز آشنائی مردم رمیده ایم، رهی  
که بوی مردمی از هیچکس نمی آید

شهریورماه ۱۳۴۱



## خانه برانداز

مستیم و ساز بی خبری، ساز کرده‌ایم  
غم را به حیلۀ از سر خود، باز کرده‌ایم

ای گلبن مراد، مکن سرکشی، مکن!  
کز آشیان، بسوی تو پرواز کرده‌ایم

پرکنده‌ایم خانه هستی، به موج اشک  
ما، کار سیلِ خانه‌برانداز کرده‌ایم

از داغ آتشین لب او، همچو نای و نی  
دل را، به ناله زمزمه‌پرداز کرده‌ایم

چون شب‌نمی، که بر ورقِ گل چکد، رهی  
اشکی، نثار خواجه شیراز کرده‌ایم  
فروردین‌ماه ۱۳۳۵





## عقدہ دشوار

ای بادہ نوشین، نگشائی دل ما را  
مشکل، که کسی چاره کند مشکل ما را

هرچند که موری به کم آزاری ما نیست  
آزار دهد، هرکه تواند دل ما را

هر خنده ما، شمع صفت مایه اشکی است  
با گریه سرشتند تو گوئی گل ما را

پروانه پرسوخته را، بیم شرر نیست  
از برق چه اندیشه بود حاصل ما را؟

از سینه برانگیز رهی، شعله آهی  
شاید که شبی گرم کنی محفل ما را  
آبانماه ۱۳۴۰



## دامن دریا

گنج غم هست، اگر بزم طرب جایم نیست  
هست خون دل، اگر باده به مینایم نیست

بسرپای تو، ای سرو سهی قامت من  
کز تو فارغ سرِ موئی، بسراپایم نیست

تو تماشاگه خلقی و من از باده شوق  
مستم آنگونه، که یارای تماشایم نیست

چه نصیبی است، کز آن چشمه نوشینم هست؟  
چه بلائی است، کز آن قامت و بالایم نیست؟

گوهری نیست به بازار ادب، ورنه رهی  
دامن دریا، چون طبع گهر زایم نیست  
۱۳۱۵



## نصیب از هستی

هر شبم از اشکِ خونینِ گل به دامن باد و هست  
هر نفس چون غنچه‌ام، سر در گریبان باد و هست

مسوج ایسن دریا، نجوید ساحلِ آرام را  
طاقت و آسودگی، از من گریزان باد و هست

هر که را در محفلِ هستی، نصیبی داده‌اند  
چنگ نالان، شمع گریبان، جام خندان، باد و هست

دل ندامت‌ها گشود از ترکِ مستی‌هایِ عشق  
می‌پرست از توبه بی جا پشیمان باد و هست

خانه تقوای زاهد شد به یک ساغر خراب  
کلبه دیوانه، از سیلاب ویران باد و هست

گرچه از وصل توام آسایش دل بود و نیست  
آتش عشق توام، روشنگر جان باد و هست

تا به هر بستان سرا، خلق از تفرج خوشدلند  
این سرا بستان، تفرجگاهِ مهمان باد و هست

تا ابد در سایه همکیشی و همسایگی  
اهل ایران دوستدارِ اهلِ افغان باد و هست

ما دو یارِ یکزبان و یک دلیم از دیرباز  
یکدلی و یکزبانی، رسمِ یاران باد و هست

امشب از طبعِ دُرافشان، تهنیت‌گویی توام  
تهنیت‌گویی تو را، طبعِ دُرافشان باد و هست

خاطرِ بدخواه از ناسازیِ گردون، رهی  
همچو گیسویِ نکورویان، پریشان‌باد و هست  
شهریورماه ۱۳۴۶



## هوسناک

در چمن، چون شاخ گل نازک تنی افتاده است  
سایه نیلوفری، بر سوسنی افتاده است

چون مه روشن که تابد از حریر ابرها  
ساق سیمینی، برون از دامنی افتاده است

یک جهان دل بین، که از گیسوی او آویخته  
یک چمن گل بین، که در پیراهنی افتاده است

روی گرمی شعله‌یی در جان ما افروخته  
خانمان سوز آتشی، در خرمنی افتاده است

دیگرم بخت رهایی از کمند عشق نیست  
کار صید خسته با صیدافکنی افتاده است

نور عشق از رخنه دل بر سرای جان دمید  
پرتوی در کلبه‌ام از روزنی افتاده است

چون نسیم اندام او را بوسه‌باران کن، رهی  
کز هوسناکی چو گل در گلشنی افتاده است

اردی بهشت‌ماه ۱۳۴۰

## صدف‌های تهی

رفتند اهلِ صحبت و یاری پدید نیست  
وز کاروانِ رفته غباری پدید نیست

از جام، مانده نامی و از می حکایتی  
میخانه‌یی و باده‌گساری پدید نیست

ما بلبلانِ سوخته‌دل، از نوای عشق  
بر بسته‌ایم لب، که بهاری پدید نیست

روشندلی نماند به ظلمت‌سرایِ خاک  
برگی گُلی به سایه‌خاری پدید نیست

ما آن پیاده‌ایم که از پا افتاده‌ایم  
در عرصه‌ وجود، سواری پدید نیست

شادی طمع مدار، که آشوبِ ماتم است  
یاری ز گس مجوی، که یاری پدید نیست

آهی نخیزد از دلِ خاموش من، رهی  
زان آتیشِ فسرده، شراری پدید نیست

پاییز ۱۳۲۵

## حاصلِ مهربانی

بگذشت چون نسیم بهاری، جوانیم  
طی شد چو عمرِ لاله و گل، زندگانیم

نامهربان شو ای دلِ خونین، که در جهان  
شد خصمِ زندگانی من، مهربانیم

ای بهتر از جوانی و ای خوش‌تر از امید  
طی گشت در امید و صالت، جوانیم

بی‌روی چون بهارِ تو، ای نوگلِ وجود  
زرد و پسریده‌رنگ، چو برگِ خزانیم

تا کی به بزمِ غیر، بدان رویِ آتشین،  
بنشینی و بر آتشِ حسرت نشانیم؟

باز آ که سنگِ خاره و گل خنده می‌کنند  
بر سست عهدی تو و بر سخت جانیم

از فیض و صفِ آن لب شیرین بُود که من  
با کامِ تلخ، شهزه به شیرین زبانیم

بی دوست چیست حاصلی از زندگی، رهی؟  
ای نیست بساد، بی رُخ او زندگانیم  
اردی بهشت‌ماه ۱۳۱۳

## بدی‌های من

گر همه بیند به چشمِ بد، سراپایِ مرا  
گس نداند خوب‌تر از من، بدی‌هایِ مرا

چون قدح خندم به بختِ خود که در بزمِ وجود  
بیاده از خون دل زار است، مینایِ مرا

با تهی‌دستی کنارم پُرگهر باشد ز اشک  
هست مینت‌ها به جان چشمِ گهرزایِ مرا

بعد عمری وعدهٔ قلم، به فردا داد دوست  
کاش فردایی نباشد، باز، فردایِ مرا

بس که مشتاقِ می‌ام از می‌کشان دارم امید  
هرکه جامی پُر کند، خالی کند جایِ مرا

ای دل از شامِ فراق، شکوهٔ بی‌جا چیست؟  
با سحر کی آشنایی بود، شب‌هایِ مرا

بر سر کوی که قدر جان و خاکِ ره یکی است  
گر مرا دیدی دگر، بشکن رهی پایِ مرا  
۱۳۲۰



## فریبِ چرخ

تا نینداری فلک، روزی به کس ارزان دهد  
جان ستاند در بهاگردون به هرکس نان دهد

آبرو گل در پرده گویندت حدیثی، کاسمان  
سازدت گریان، گرت یک دم لب خندان دهد

هر زمان سوزد، ز محرومی به داغ دیگرش  
لاله آسا، هرکه را رنگی در این بُستان دهد

تا به زندانِ بلاگردند زندانی چو خضر  
تشنه کامان را، فریب از چشمه حیوان دهد

گر فلک نشناخت قدرِ من رهی عیش مکن  
آبله از کف گوهرِ نایاب، را ارزان دهد  
۱۳۲۰

## اشکِ حسرت

عُقدهٔ دل جز به اشکِ حسرتم، واکی شود؟  
تا نگریم خون، دلم خالی چو میناکی شود؟

با لبِ پیمانه هر شب نو گُند پیمان عشق  
بوسه‌ای زان لعلِ نوشین روزی ماکی شود؟

ناصرم گوید: صبوری پیشه کن در عشقِ دوست  
کز صبوری به شود دردِ تو اما کی شود؟

با قضایِ آسمان تدبیرِ ما بی حاصل است  
خس حریفِ موجِ طوفان خیزِ دریا کی شود؟

بندِ عُصیان را ز جان با دستِ طاعت برگشای  
این گره گر وا نشد امروز، فردا کی شود؟



## خرمن و برق

گفتی که سوزِ عشق تو با من چه می‌کند؟  
روشن بود که برق به خرمن چه می‌کند؟

جایی که شد ز ناز تو آزرده دل رقیب  
بنگر تغافلت به دل من چه می‌کند؟

ای کرده بستر از ورقِ گل، دمی بی‌پرس  
کان دردمند خفته به گلخن چه می‌کند؟

ای دل بیین که دلبرِ دشمن نواز ما  
با دوست بهر خاطرِ دشمن چه می‌کند؟

گر نیست داغ لاله زُخی بر دل رهی  
از خون دیده لاله به دامن چه می‌کند؟  
۱۳۲۰



## گوهرِ نایاب

از آن امیدوار وعده فردا کنی ما را  
که با این شیوه حالی، از سرِ خود واگتی ما را

از آن خندی به روی مُدعی همچون قدح ای گل  
که گریان در میانِ بزم، چون مینا کنی ما را

تو گرمی از وفا با غیر و من می سوزم از غیرت  
هلاک ای دوست، زین دشمن پرستی ها کنی ما را

چنین گوهر به دستِ هر کسی آسان نمی افتد  
مده از کف، که مشکل بعد از این پیدا کنی ما را

چه پُرسی کز رخِ وقت کد امین خوب تر باشد؟  
سراپا نازِ من، حیران ز سرتا پا کنی ما را

به جان، شرمنده لطفِ توایم ای چرخِ بازگر  
که با آزارِ خود، بیزار از دنیا کنی ما را

نهان در زیرِ دامن، آتش سوزان نمی ماند  
تو ای سوزِ محبت، عاقبت رسوا کنی ما را

رهی، از بس کنی توصیفِ صحرائِ جنون، ترسم  
که آخر همچو خود مجنونِ آن صحرا کنی ما را  
۱۳۲۰

## جلوه ناز

تو بسا لاله رویان، گل ز شاخ عیش چیدتها  
من و چون غنچه از دست تو، پیراهن دریدنها

من و از طعنه اغیار، چون بلبل فغان کردن  
تو و در دامن هر خار، چون گل آرمیدنها

من و پیوند مهر از جان بریدن در تمنایت  
تو و از مهریاتان، رشته الفت بریدنها

من و همچون غبار از ناتوانی، ره نشین گشتن  
تو و همچون صبا، بر خاک من دامن کشیدتها

بمن به فروش ناز ای تازه گل، چندانکه می خواهی  
که تا جان و دلی دارم، من و نازت خریدنها

اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد،  
چه حاصل جز ندامت، از شنیدن و دیدنها

۱۳۱۳

## ره آورد رهی

هر شبیم، از اشک خونین، گُل به دامان باد و هست  
هر نفس، چون غنچه‌ام، سر درگریبان باد و هست

موج این دریا، نسج‌وید ساحل آرام را  
طاقت و آسودگی، از من گریزان باد و هست

هر که را در محفل هستی، نصیبی داده‌اند  
چنگ نالان، شمع گریبان، جام خندان باد و هست

دل ندامت‌ها کشد، از ترک مستی‌های عشق  
می‌پرست از توبه بی‌جا، پشیمان باد و هست

خانه تقوای زاهد شد به یک ساغر خراب  
کلبه دیوانه، از سیلاب ویران باد و هست

گرچه از وصل توام، آسایش دل بود و نیست  
آتش عشق توام، روشن‌گر جان باد و هست

تا به هر بُستانِ سرا، خلق از تفرج خوشدلند  
این سرا بُستان، تفرجگاه مهمان باد و هست

تا ابد در سایه همکیشی و همسایگی  
اهل ایران، دوستدار اهل افغان باد و هست

ما دو یار یک‌زبان و یک‌دلیم از دیرباز  
یک‌دلی و یک‌زبانی، رَسَم یاران باد و هست

خسروا، جشنن همایون مر تُرا فرخنده‌باد  
ملت و ملک تُرا، ایزد نگهبان باد و هست

امشب از طبع دُرافشان، تهنیت‌گوی توام  
تهنیت‌گوی ترا، طبع دُرافشان باد و هست

خاطر بدخواه، از ناسازی گردون، رهی  
همچو گیسوی نکورویان، پریشان باد و هست

شهریورماه ۱۳۴۶

## آشوب انجمن

مَرُو، که با دو لَبَت گفتگوی من باقی است  
هزار شِکوه سرودم، ولی سُخن باقی است

چو بَرَق میروی از آشیانِ ما، به کجا؟  
هنوز مُشت خَسی، بهر سوختن باقی است

به عیش کوش و ز غمهای تازه، باک مدار  
گرت پیاله‌ای از باده کهن باقی است

شبی به حلقه رندان، حدیث موی تو رفت  
گذشت عمری و آشوبِ انجمن باقی است

دمی نشستی و رفتی، ولی به محفلِ ما  
هنوز بوی گل و عطرِ یاسمن باقی است

اگرچه گردش گردون، مرا هلاک نکرد  
ولی ز گردش چشمت، امید من باقی است



بهارِ حُسنِ تو نازم، که صد چمن پژمرد  
ولی طراوتِ گُل‌های این چمن باقی است

پای دوست سرافشاندن است و جان‌دادن  
بِهانه‌ای که سرا بهرِ زیستن باقی است

ز دستِ غیر، مرا شِکوه‌ای نماند، رهی  
ولی شکایتم از دستِ خویشتن باقی است  
مهرماه ۱۳۲۷



## جامه فرسوده

از پی خود می‌کشاند صید خون‌آلوده را  
می‌برد هر سو نسیم گُل، غبار سوده را

تا زدم لبخند از شادی، بلایی در رسید  
چشم گردون در کمین باشد دلِ آسوده را

گفتم از بند جدایی وارهم، خافل که چرخ  
عقده دیگر فرزاید عقده نگشوده را

آسمان هر روز خون در ساغرم افزون کند  
ایزد از من وا نگیرد روزی افزوده را

تکیه برگردون مکن ای دل که جز مکر و فریب  
نیست رنگی این رواقِ لاجورد اندوده را

جانِ افلاکی نزیب در تنِ خاکی ره می  
تازه چون گُل باش نوکن جامه فرسوده را

۱۳۲۲



۲۵۱

عزلیات ناتمام



نیست جز این شیوه چشم فریب‌انگیز او  
فسته بارد از نگاه گرم سحرآمیز او

گرچه آن نامهربان مه، سردمهری می‌کند  
گرم در دل می‌نشیند، ناوکِ خونریز او

آرزویم چیست؟ دانی اینکه برگیرم شبی  
بوسه از لب‌های گرم آرزوانگیز او

مذعی در گوش او از ما بدی‌ها گفته است  
ورنه بهر چیست؟ امشب از رهی پرهیز او  
مه‌ماه ۱۳۲۰



## منعِ دل

کردم ز ناله منع دل زار خویش را  
انداختم به روز جزا کارِ خویش را

عیبِ تو نیست، پیش تو گر قدر من کم است  
خود کرده‌ام پسند خریدارِ خویش را

## چشمهٔ خورشید

ما باده‌پرستان غمِ بیهوده نداریم  
اندیشه‌ای از بوده و نابوده نداریم

پاکیزه‌تر از چشمهٔ خورشیدِ منیریم  
چون شامِ سیه، دامنِ آلوده نداریم

## گلستانِ وجود

نوبهار آمد، بزن دستی به دامنِ گلی  
در گلستانِ وجود، از خار کمتر نیستی

افکند و اماندگان را سایهٔ راحت به سر  
بهره‌ای بخش آخر از دیوار کمتر نیستی

## نمیدانی

نگشتی صیدِ گیسویی پریشانی نمی‌دانی  
 برو ناصح، که حالِ ما نمی‌دانی نمی‌دانی

رهی در بین اهلِ معنی و جمع سخندانان  
 تو را این هوشمندی بس، که می‌دانی نمی‌دانی





## اشک و آه

نه اشکی، تا که ره بندد ز پیش، آن آتشین خور را  
 نه آهی، تا که از دنبال گیرد، دامن او را

اگر گویم به گل ماند جمال او، خطا باشد  
 که روی گل ندارد، رنگ و بوی آن گل رو را

نکورویا، چو آن روی نکو، خود را نکو گردان  
 که خوی نیک بخشد، زب دیگر روی نیکو را

مرا بود از جهان جمعیتی در گنج آسایش  
 پریشان کرد حال، تا پریشان کرد گیسو را

به درمانم چه می کوشی، و از دارو چه می گویی  
 که با درد تو، دل دشمن بود درمان و دارو را

به راه عشق، از پروانه مسکین نه ای کمتر  
 بده جان پیش بالایش، اگر دیدی رهی او را

۱۳۱۳

## خانه‌سوزی

همچو گل سینه‌ام از آتشِ دل سوخته است  
خانه‌سوزی صفتِ آتشِ افروخته است

منم آن غنچه که خون می‌خورم و خاموشم  
که لبم دوخته است آن که دلم سوخته است

## آرزوی گل

تا یافتم خبیر ز فربنده خوی گل  
رفت از دلِ رمسیده من آرزوی گل

از خار و گل ز بس که جفا دیده‌ام رهی  
از گلشن زمانه گریزم چو بوی گل

## خرمنِ گل

گر وفا دور از تو شد ای خرمنِ گل، دور نیست  
همدمی با چون تو مغروری، نمی‌آید از او

با رهی آن می‌کند گردون، که با خرمن شرار  
گرچه غیر از عاشقی، کاری نمی‌آید از او

## اشک

گر نه در پرده‌دری خویِ سحر دارد اشک  
پرده از رازِ نهانم ز چه بردارد اشک؟

شد هم آغوشِ گل از اشکِ محبتِ شب‌نم  
رهی از گریه می‌اسا که اثر دارد اشک

## انتقام

یک‌سان گذشت در سیاهی صبح و شام ما  
لبخندِ آفتاب ندیده است بامِ ما

ما را نصیبی از می‌چون آفتاب نیست  
از خون دیده رنگِ شفق یافت جامِ ما

سازیم با جفایِ نکویان کزین گروه  
نساسازیِ زمانه کشد انتقامِ ما



## سیه چشم

به کوی وفا می برد باد صبح  
پیام از دل ناشکیبای من

سیه کرده چون سرمه روز مرا  
سیه چشم بی سرمه زیبای من

چه نازد به عقد ثریا سپهر؟!  
به نزدیک ماه دل آرای من

که قدری ندارد به تابندگی  
ثریای او با ثریای من

## اشک من

اشک من گوهر یکتای من است  
زاده چشم گهرزای من است

حاجت زمزمه عودم نیست  
اشک من زمزمه پیرای من است

با صفاتر بود از شبنم صبح  
نقشی از روح مصفای من است

خون دل، در قدحم افشاند  
ساقی و باده و مینای من است

## نگاه خاموش

هنوز گردش چشمی نبرده از هوش  
که یاد خویش هم از دل شود فراموش

تو از سیاهی شب‌های ما چه غم داری  
که آفتاب دمیده است از بناگوش

مگر به دامن گل سر نهاده‌ای شب‌دوش  
که آید از نفس غنچه بوی آغوش

رهی اگرچه لب از گفتگو فروبستی  
هزار شکوه سراید نگاه خاموش  
۱۳۲۵



## ایران پرست باش

دست ار دهد به پای گل و لاله مست باش  
جامی بنوش و بی خیر از هرچه هست باش

بر فرقِ دوستانِ دورو، پشتِ پَسایِ زن  
در جنگِ دشمنانِ وطن، چیره دست باش

فتح و شکست، لازمه زندگی بُود  
ای مردِ زندگی، پی فتح و شکست باش

ترکی و پارسی، نکند فرق پیش ما  
از هرکجا که زاده‌ای ایران پرست باش  
۱۳۲۵





مثنویات و منظومہا





## خسته عشق

همچو گل می سوزم از سودایِ دل  
آتشی در سینه دارم، جسایِ دل

چیست عشق؟ آتش به جان افروختن  
کارِ آتش نیست غیر از سوختن

عاشقی، خاصِ دلِ زارِ من است  
شمعِ عشقم، سوختنِ کارِ من است

شمع را از ترکِ جان تشویش نیست  
عاشقان را فکرِ جانِ خویش نیست

طایرِ غافل، اسیرِ دانه است  
جان سپردن، شیوهٔ پروانه است

کس نبیند بی قراری‌هایِ من  
نامرادی‌ها و خواری‌هایِ من

عمرِ من، روزِ سیاهیِ بیش نیست  
از وجودم، اشک و آهیِ بیش نیست

حالی زارم بسین و کسارِ من مپرس  
از مسن و از روزگارِ من مپرس

بسودِ عسمری بر دلِ پر ناله‌ام  
داغ‌ها بهر گُلی، چون لاله‌ام

صبح و شامِ حسرتِ آن ماه بود  
در کنارم اشک و بر لب، آه بود

عمر با آن تندخو می خواستم  
زندگی را بهر او می خواستم

لیکِ قدرِ من نمی دانست، حیف  
دوست از دشمن نمی دانست، حیف

نوگلِ من، همدمِ اغیار بود  
وز منِ حسرتِ نصیبش، عار بود

با وفاداران، سرباری نداشت  
همچو گل، بوی وفاداری نداشت

در رهش شمعِ وفا فروختم  
در وفا، چون شمعِ محفل سوختم

در سرم شورِ جنون مسکین گرفت  
آتشِ دل، عاقبت در من گرفت

دوستی شد دشمنِ جان و تنم  
خویِ گرمم گشت برقِ خرمم

سودم از سودای دل، جز درد نیست  
غیر اشکِ گرم و آه سرد نیست

ای دریغ از انتظارِ من دریغ!  
وز دلِ امیدوارِ من دریغ!

ای دریغ! جانسپاری‌هایِ من  
خاکساری‌ها و خواری‌هایِ من

آرزویِ مهر کرد از او دلم  
ای دریغ! آرزویِ باطلم

جان نکردم در وفا از وی دریغ  
ای دریغ! ای دریغ! ای دریغ!

گرچه وصلش بر مرادِ دل نبود  
یک نفسِ جانم از او خافل نبود

با غمش هرشب وصالی داشتم  
بسا فغان و گریه حالی داشتم

بود هر شب ماهِ ساغرِ نوشِ غیر  
همچو نرگس مست در آغوشِ غیر

خونِ دل خوردم ز مستی‌هایِ او  
مُسر دم از دشمن‌پرستی‌هایِ او

غمگسارانم، همی دادند پند  
پند کی باشد به مجنون سودمند؟

با دلِ عاشق نصیحت باطل است  
«خشت بر دریازدن، بی‌حاصل است»

الغرض، یارانِ دور از دردِ من  
بی‌خبر از جانِ غم‌پروردِ من

گرچه زان بندم رها می‌خواستند  
دردم افزودند و جانم کاستند

آتشِ دل را، ز بس دامن زدند  
عاقبت آتش به جانِ من زدند

سوزِ عشقم، ترکِ شادی بود و بس  
حاصلِ من، ناسمادی بود و بس

حالیاً چون شاخِ بی‌برگ و برم  
خسته از عشق و ملول از دلبرم

روز و شب از اشکِ حسرت جرعه‌نوش  
دور از آن گل‌مانده، چون سوسن خموش

گریه‌ام چون شمع بزم آهسته است  
دل‌گُند زاری، ولی لب بسته است

در کفم از باغِ الفت، خار ماند  
رفت دل از دست و دست از کار ماند

کرده‌ام خو، با ملالِ خویشتن  
برده‌ام سر، زیر بالِ خویشتن

گلبنِ امید من، بر باد رفت  
نغمه‌شادی مرا، از یاد رفت

ذوقِ مستی، در دلِ افسرده نیست  
زنده‌بی‌عشقِ تو، کم از مرده نیست

فروردین‌ماه ۱۳۱۶

## غزالِ رمیده

دوش دیدم مَهی به رهگذری  
حور عینی به جامهٔ بشری

لاله‌روسی ز گُل رُخان ممتاز  
سرو قدی ز پای تا سرناز

خسرمَن گُل نشانی از بدنش  
نوبهاری درونِ پیرهنش

صبح شرمنده از بناگوشش  
ریخته زلف تا سرِ دوشش

جُنبش طُرهٔ طَلایی او  
داده رنگی به دل‌رُبایی او

زلف زرین و سینه سیمین بود  
این به از آن و آن به از این بود

چشمِ جادویش، آسمانی رنگ  
با اسیران، چو آسمان در جنگ

نگهش همچو برق، شعله‌فکن  
مژه برگشته‌تر ز طالعِ من

خرمندی، ارغوان و سنبل بود  
یک جهان لطف و یک چمن گل بود

داشت آن رشکِ حور و غیرتِ سرو  
لبِ لعلی به رنگِ خونِ تذرو

لاله‌گون ز آتش جوانی بود  
چشمهٔ آبِ زندگانی بود

خنده شیرین و عشوه شورانگیز  
کسرده بازارش از دو جانبِ تیز

گنجِ لعش ز خوش‌خط و خالی  
بوسه می‌گفت: جای من خالی

جان و دل را به جلوه آفت بود  
برگی گل کی بدان لطافت بود؟

جامهٔ آتشین نموده به بر  
تا زند بر دل آتشی دیگر

گر تو هم دیدی آن دل‌آرایی  
می‌نکردی از او شکیبایی



باری آن مه روان چو کبکِ دری  
وز پئی او سگی به پویه گری

مردمان صید آن رمیده غزال  
او خرامان و سگ هم از دنبال

گه به لطفش نواخت از یاری  
گناه بسویدش از فساداری

گفتم: ای برسمندِ حُسن سوار  
وی ز آهوی چشم شیر شکار

مگر از بی دلان چه دیدستی  
که دلِ نازنین به سگ بستنی

حیف باشد که چون تو دلداری  
همنشین با سگی شود باری

یسارِ گرگِ آهوی خُتن نشود  
حورِ عین، جفیتِ اهرمن نشود

چند پویی طریقِ پستی را؟  
گن رها خویِ سگِ پرستی را

گُلرخ از من، چو این کلام شنید  
بر من و بر حدیثِ من خندید

گفت ز آن رو به سگ شدم پابست  
که دل از دستِ ناکسانم خست

آه از این رهزنان خَلقِ رُبای  
اهرم سیرتِ فرشته‌نمای

از ره مردمی، گم‌اند اینان  
دزدِ ناموسِ مردم‌اند اینان

بیمِ دزدان به سگ قرینم کرد  
باکم از خویش همنشینم کرد

سگ، که یک رنگی است شیوه او  
به از این گرگ‌هایِ روبه‌خوی

ابتدا خویش را چو موش گُنند  
حلقهٔ بندگی به گوش گُنند

لیک کم‌کم کشد به پنهانی  
کارِ موشان به گریه‌رقصانی

۲۷۴

گر کشد خاطر من به سگ شاید  
که از او جز وفا نمی آید

سگ که افسانه در وفاداری است  
به از آن کس که از وفای عاری است  
۱۳۱۹



## عشقِ ایران

پسی دانش و علم کوشش کنیم  
جهان روشن از نور دانش کنیم

نکسوسیرت و مهربانیم ما  
هواخواه در ماندگانیم ما

بسه بیچاره مردم نکوی کنیم  
ستمدیده را، چاره جوی کنیم

به پاکسی، ز گُل‌ها رباییم گوی  
کسه پاکیزه روسیم و پاکیزه خوی

به آموزگارانِ خود بنده‌ایم  
که آموزگارانِ آیندگانیم

ز دانش چراغی است ما را به دست  
فضیلت شناسیم و دانش‌پرست

به نیکی، که پیرایهٔ گنجِ ماست  
غم و رنجِ مردم، غم و رنجِ ماست

چو خورشید و مه تابناکیم ما  
که فرزندانِ این آب و خاکیم ما

وطن‌خواه و ایران‌پرستنده‌ایم  
که با عشقِ ایران زمین زنده‌ایم

۱۳۲۲

## پاریس آزاد

الا ای خاکیِ عشرت‌زایِ پاریس!  
در و دشتِ بهشتِ آسایِ پاریس

الا ای برتر از گردونِ گردان!  
الا ای قبیلهٔ آزادمردان!

الا ای مُلکیِ دانش از تو آباد!  
درود از دانشی مردم تو را باد

که خاکت از کفِ دشمن رها شد  
پسری از دامِ اهریمن رها شد

نگشتی سُست از سیلابِ اندوه  
فشردی پای پیشِ خصم، چون کوه

براندی لشکرِ خصمِ گهن را  
ستاندی انتقامِ خویشان را

جوانانت که در بازارِ هستی  
خریدارانِ معشوق‌اند و مستی

به کویِ می‌فروشان جان فروشند  
ولی از خونِ دشمن باده نوشند

غزالانت به میدان شیرگیرند  
عروسانت به خونریزی دلیرند

هنوز آن تیغ دشمن سوز داری  
هنوز آن ناوکِ دلدوز داری

هنوزت تکیه بر بیخیتِ جوان است  
هنوزت پیشه پر شیرِ زبان است

هنوزت یازوانی آهنین است  
هنوزت دستِ حق در آستین است

بمان جاوید ای تابنده خورشید  
که علم از تو است چون نام تو جاوید  
شهریورماه ۱۳۲۳

## کاروانِ گل

الا ای فروزنده خورشیدِ من  
بهارِ من و صبحِ امیدِ من

دلِ روشن از آتشینِ چهرِ توست  
مرا گرمی از آتشِ مهرِ توست

شب از روی، تابنده روزِ منی  
که خورشیدِ گیتیِ فروزِ منی

مرا پیش از این جان و دل سرد بود  
ز بی‌دردی، سینه‌پرِ درد بود

گلستانِ طبعِ من افسرده بود  
که دل در بزمِ طایری مُرده بود

به چشمم جهانِ رنگ و آبی نداشت  
شبِ عسمرِ من آفتابی نداشت

تو افروختی شمعِ جانِ مرا  
چو گُل تازه کردی خزانِ مرا

بهارِ من امسال چون پار نیست  
کزین بوستانِ حاصلم خار نیست

بهارِ مرا کاروان‌ها گُل است  
چمن در چمن لاله و سنبل است

نسیمی که آید از این بومستان  
بُود چون هوایِ دلِ دوستان

دوایِ دلِ بسی‌قرار آورد  
که بوی دل‌آویز یار آورد

بهارِ من ای تازه گُل رویِ توست  
سهی سرورم اندامِ دلجویِ توست

بهشتم تویی، نوبهارم تویی  
خوشا نوبهارم، که یارم تویی

می خوش‌دلی، در ایامِ من است  
که آن خرمنِ گُل به باغِ من است

در این پرده جز بانگی امید نیست  
در این حلقه جز عشقِ جاوید نیست

۱۳۲۴



## پرده‌نشین

شنیدم کسه افسرده جان گشته‌ای  
چو گنجی به گنجی، نهان گشته‌ای

نظر را به رخساره‌ات، راه نیست  
صبا را به سویت، گذرگاه نیست!

تویی شادی‌افزای جانِ همه  
چرا رفته‌ای از میانِ همه

چرا بسته چون صید، در خانه‌ای؟  
گشا بالِ زین، که پروانه‌ای

چه سازی نهان چهر چون روز را؟  
چه پوشی مه گیتی‌افروز را؟

به تابندگی، زهره‌روشنی  
چه سان پرده بر زهره می‌افکنی؟

کم از آفتاب و ثریا نه‌ای  
نه شمعِ سرایی، که پیدا نه‌ای!

وگر دردِ افسرده جانی تو راست  
خموشی ز بی همزبانی تو راست

من آن بلبلِ نغمه‌خوانِ توام  
که با صدزبان همزبانِ توام

برآر از دلِ خسته، آهنگِ خویش  
که من در نوا آورم، چنگِ خویش

به چنگِ سخن دست یازی گُنم  
به هر نغمه‌ات، نغمه‌سازی گُنم

بیا تا از این خاکدان پَر کشیم  
به بامِ ثریا، نوا برکشیم

به خلوت‌گه ماه و مه‌ت برم  
به بالِ سخن، تا سپهرت برم

رهِی مرغِ دستانِ سرایِ تو بس  
چو من طایری، هم‌نوایِ تو بس

۱۳۲۵

## فرمانروایان ملک دل

الا ای دغلی پیشه مردان ما  
که آزرده از جورتان جان ما

زنان را سپارید چندی امور  
مگر محنت از ما نمایند دور

به فرماندهی ملک را قابل‌اند  
که فرمانروایان ملک دل‌اند

ز مردان کشور اگر سرنی‌اند  
به مردی کزین جمله کمتر نی‌اند

سزاوار تخت و کلاه است زن  
که بر ملک جان پادشاه است زن  
۱۳۲۲



## بادِ خزان

گل چو از بادِ خزان، پژمرد و ریخت  
بلبلِ افسرده از گُلشن گریخت

چهره شمشاد بن پرگرد شد  
برگ‌ها چون رویِ عاشق زرد شد

ناگه آن آرام جان آمد پدید  
نوبهاری در خزان آمد پدید

نازک‌اندامی بهشتی چهر زاد  
ماه بی‌مهری، به ماهِ مهر زاد

نوگلِ ما پرده از رخ برگرفت  
عالم از او جلوه دیگر گرفت

گر به ماهِ مهر زاد است آن پری  
پس چرا از مهر می‌باشد بری؟

آتشین رویی که جانم سوخته است  
سردی از بادِ خزان آموخته است

سردِ مهری کرد و دامن درکشید  
جز دلِ من سردی از آتش که دید؟

۲۸۲

طالع وارون، چو پامردی گُند  
 آتش سوزنده هم سردی گُند

از چه با من سرگرانی می گُند  
 با رهس، نامهربانی می گُند  
 ۱۳۲۸



## خلقت زن<sup>۱</sup>

کیم من، دردمندی، ناتوانی  
اسیری، خسته‌ای، افسرده‌جانی

تذروی آشیان بسرباد رفته  
بدام افتاده‌ای، از یاد رفته

دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد  
همه سوز و همه داغ و همه درد

بود آسان علاج درد بیمار  
چو دل بیمار شد، مشکل شود کار

نه دمسازی، که با وی راز گویم  
نه یاری، تا غم دل باز گویم

درین محفل چو من حسرت‌کشی نیست  
بسوز سینه من، آتشی نیست

الهی در کمند زن نیفتی  
وگر افتی، بروز من نیفتی

میان بر بسته چون خونخواره دشمن  
دل‌آزاری، باز آزار دل من

---

۱. در این زمینه در ادبیات خارجی نیز آثاری وجود دارد.

دلم از خوی او، دمساز درد است  
زن بدخو، بلای جان مرد است

زنان چون آتشند از تندخوئی  
زن و آتش، ز یک جنسند گوئی

نه تنها نامراد آن دل شکن باد  
که نفرین خدا بر هر چه زن باد

نباشد در مقام حیل و فن  
کم از ناپارسا زن، پارسا زن

زنان در مکر و حیلت گونه گویند  
زیسانند و فریبند و فسوند

چو زن یار کسان شد، مار ازو به  
چو تر دامن بود گل خار از او به

حذر کن، ز آن بت نسرین برو دوش  
که هر دم با خسی گردد هم آغوش

مینه در محفل عشرت، چراغی  
کزو پروانه‌ای گیرد سراغی

میفشان دانه، در راه تذروی  
که ماوا گیرد از سروی به سروی

وفاداری مجوی از زن، که بی جاست  
کزین برنط نخیزد نغمه راست

درون کعبه، شوق دیر دارد  
سری با تو، سری با غیر دارد



جهان داور چو گیتی را بنا کرد  
پی ایجاد زن، اندیشه‌ها کرد

مهیا تا کند اجزای او را  
ستاند از لاله و گل، رنگ و بو را

ز دریا عمق و از خورشید گرمی  
ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی

تکاپو از نسیم و مویه از جوی  
ز شاخ‌تر، گرانیدن بهر سوی



ز امواج خروشان، تندخوئی  
 ز روز و شب، دورنگی و دوروئی

صفا از صبح و شورانگیزی از می  
 شکرافشانی و شیرینی از نس

ز طبع زهره، شادی آفرینی  
 ز پروین، شیوه بالانشینی

ز آتش گرمی و دم‌سردی از آب  
 خیال‌انگیزی از شبهای مهتاب

گران‌سنگی، ز لعل کوهساری  
 سبک‌روچی، ز مرغان بهاری

فریب از مار و دوراندیشی از مور  
 طراوت از بهشت و جلوه از حور

ز جادوی فلک، تزویر و نیرنگ  
 تکسیر از پلنگ آهنین چنگ

ز گسری تیزدندان، کینه جوئی  
 ز طوطی، حرف ناسنجیده گوئی

ز بادِ هرزه‌پو، نسااستواری  
 ز دور آسمان، ناپایداری

جهانی را بهم آمیخت ایزد  
 همه در قالب زن، ریخت ایزد

ندارد در جهان، همتای دیگر  
 بدنی در بود، دنیایِ دیگر

ز طبع زن، بغیر از شر چه خواهی  
 وزین موجودِ افسونگر چه خواهی؟



اگر زن، نوگلِ باغ جهان است  
 چرا چون خار، سرتاپا زیان است؟

چه بودی، گر سراپا گوش بودی  
 چو گل با صد زبان خاموش بودی



۲۹۰

چنین خواندم زمسانی در کتابی  
ز گسفتارِ حکیم نکته‌یابی:

دو نوبت مرد عشرت‌ساز گردد  
در دولت برویش باز گردد

یکی آن شب، که با گوهرفشانی  
ریاید مهر از گنجی که دانی

دگر روزی که گنجور هوس کیش  
بخاک اندر نهد گنجینه‌ی خویش

تابستان ۱۳۲۷



## مار و غار

زنی خفت چون گل به دامان دشت  
قضا را یکی مار از آن سو گذشت

بدان گنج ره یافت نابرده رنج  
ضرورت بود مار از بهر گنج

سوی خفته شد مار سوراخ جوی  
به نرمی فرو شد به سوراخ اوی

نهانخانه‌ای دلکش و نرم دید  
بیاسود چون بستری گرم دید

زن از جنبش مار در غار خویش  
ز جا جست و حیران شد از کار خویش

هراسان و لزان و اندیشناک  
از آن افعی خفته اندر مفاک

فغان کسرد چندانکه برنا و پیر  
شدند آگه از مار و از مارگیر

همه غسرق اندیشه تا چون کنند  
علاج پری با چه افسون کنند

سـرآنسجام یساران پساکسوزه رای  
سوی شهر بردندش از روستای

طیب آمد و جهد بسیار کرد  
به علم و عمل، چاره کار کرد

به تدبیر داننده چیره دست  
زن از مار و مار از بن غار رست

عجب بین که زن رخت از آن ورطه بُرد  
ولی افعی بسخت برگشته مُرد

اگر هوشیاری مشو یار زن  
مسنه مار خود بر در غار زن

به زن هر که خود را گرفتار دید  
همان بیند آخر که آن مار دید

## گنجینه دل

چشمِ فرو بسته اگر واکنی  
در تو بود، هرچه تمنا کنی

عافیت از غیر، نصیب تو نیست  
غیر تو ای خسته، طیب تو نیست

از تسو بسود، راحت بیمار تو  
نیست به غیر از تو، پرستار تو

همدم خود شو، که حیب خودی  
چاره خود کن، که طیب خودی

غیر، که غافل ز دل زار تست  
بی خبر از مصلحتِ کار تست

برحذر از مصلحت اندیش باش  
مصلحت اندیشِ دل خویش باش

چشم بصیرت نگشائی چرا؟  
بی خبر از خویش، چرائی چرا؟

صید، که درمانده ز هر سو شده است  
غفلت او، دامِ ره او شده است

تا ره غفلت سپرد پای تو  
دام بود جای تو، ای وای تو

خواجه مُقبل، که ز خود غافل  
خواجه نه‌ای، بنده نامقبلی

از ره غفلت، به گدائی رسی  
ور بخود آئی، به خدائی رسی



پیرِ تهی کیسه بی خانه‌ای  
داشت مکان، در دلِ ویرانه‌ای

روز، به درِ روزگی از بخت شوم  
شام، به ویرانه درون همچو بوم

گنجِ زری بود در آن خاکدان  
چون پری از دیده مردم نهان

پای گدا بر سر آن گنج بود  
لیک ز غفلت به غم و رنج بود

گنج صفت، خانه به ویرانه داشت  
غافل از آن گنج که در خانه داشت

عاقبت از فاقه و اندوه و رنج  
مردِ گدا مُرد و نهان ماند گنج



ای شده نالان ز غم و رنج خویش  
چند نداری خیر از گنج خویش؟

گنج تو باشد، دل آگاه تو  
گوهر تو، اشک سحرگاه تو

مایه امید، مدان غیر را  
کعبه حاجات، مخوان دیر را

غیر ز دلخواه تو، آگاه نیست  
ز آنکه دلی را بدلی راه نیست

خواهش مرهم، ز دل ریش کن  
هرچه طلب میکنی از خویش کن  
مهرماه ۱۳۲۸



## سوگند<sup>۱</sup>

لاله‌روئی، بر گُل سرخی نگاشت:  
 کز سیه‌چشمان، نگیرم دلبری،  
 از لب من کس نیابد بوسه‌ای،  
 وز کف من، کس ننوشد ساغری

تا نیفتد پایش اندر بندها  
 یساده کرد آن تازه‌گُل سوگندها

ناگهان، یاد صبا دامن‌کشان  
 سوی سرو و لاله و شمشاد رفت  
 فارغ از پیمان نگشته نازنین  
 کز نسیمی، برگ گُل برباد رفت

خنده زد گُل، بر رُخ دلبنده او  
 کآن چنان برباد شد سوگنده او  
 شهریورماه ۱۳۲۸



۱. موضوع این قطعه اقتباسی از اشعار هندی است.

به دیماه، کز گشت گردان سپهر  
 سحاب افکند پرده بر روی مهر  
 ز دم سردی ابر سنجاب پوش  
 ردای قصب، کوه گیرد بدوش  
 جهان پوشد از برف، سیمین حریر  
 کشد پرده سیمگون، آبگیر  
 شود دامن باغ، از گل تهی  
 چمن ماند از زلف سنبل تهی  
 در آن فستنه انگیز طوفان مرگ  
 که نه غنچه ماند به گلبن نه برگ  
 گلی، روشنی بخش بستان شود  
 چراغ دل بوستانیان شود  
 صبا را کند مست گیسوی خویش  
 جهان را برانگیزد از بوی خویش  
 گل یخ، بخوانندش و ای شگفت  
 کزو باغ افسرده، گرمی گرفت  
 ز گُلها از آن سر برافراخته است  
 که با باغ بی برگ و بر ساخته است

تو نیز ای گل آتشین چهر من  
که انگیختی آتش مهر من،

ز پیری چو افسرد جان در تنم  
تهی از گل و لاله شد گلشنم،

سیه‌کاری اختر سیم‌فام  
سیه‌موی من کرد چون سیم‌خام،

منهی سرورم از بار غم گشت پست  
مرا برف پیری بسر برنشست،

بدلجوئیم، در کنار آمدی  
زمستان غم را، بهار آمدی

گل یخ، گر آورد بستان بدست  
مرا آتشین لاله‌ای، چون تو هست

ز گلچهرگان سربرافراختی  
که با جانِ افسرده‌ای ساختی

دیماه ۱۳۲۲

## دوستی

ای فسزایندهٔ مقام هنر  
نام تو جاودان چو نام هنر

نغمهٔ دلکش تو حور سرشت  
چون نوای فرشتگان بهشت

پرتو آتش نهانیِ تـمـو  
تا بد از چشم آسمانیِ تو

بُـرـدـهٔ چشم تو از دل آرایی  
جلوهٔ آسمان مینایی

لب جان پرورت شکرریز است  
نفس گرم آتش انگیز است

همچو بوی گلی، به دمسازی  
عندلیبی، به نغمه پردازی

گوهر مهر، در خزینهٔ توست  
موج دریا، درونِ سینهٔ توست

۳۰۰

از نگاهِ تو نور می‌بارد  
شوقِ احساس و شور می‌بارد

مستم از بانگی عاشقانه تو  
بوی عشق آید از ترانه تو

دردمندانه در برابر جمع  
گریه و خنده می‌کنی چون شمع

گر نه شمع نیازمندان  
از چه گریان و از چه خندان

گه شوی مست و گه به هوش آیی  
گاه مستانه در خروش آیی

جانِ ما سرخوش از پیاله توست  
دلِ ما آشنایِ ناله توست

من و تو همدل و هم آوازیم  
زان که همسایه‌ایم و همرازیم

۳۰۱

دلِ ما باشد آشیانه تو  
خانه ما بُود چو خانه تو

همجواری قوی‌ترین پایه است  
دل همسایه پیش همسایه است

تا جهان است رسمِ یاری باد!  
دوستی باد و دوستداری باد!  
۱۳۳۷



## شبی در حرم قدس

دیده فرو بسته‌ام از خاکیان  
تا نگر جلوه افلاکیان

شاید از این پرده، ندائی دهند  
یک نفسم، راه بجائی دهند



ای که بر این پرده خاطر فریب  
دوخته‌ای دیده حسرت نصیب

آب بزن، چشم هوسناک را  
با نظر پاک ببین، پاک را

آنکه در این پرده، گذر یافته است  
چون سحر از فیض نظر یافته است

خوی سحرگیر و نظر پاک باش  
راز گشاینده افلاک باش



خانه تن، جایگاه زیست نیست  
در خور جان فلکی نیست، نیست

آنکه تو داری سر سودایِ او  
بسرتر از این پایه بود، جایِ او

چشمهٔ مسکین، نه گهر پرور است  
گوهر نایاب، بدریا در است

ما که بدان دریا، پیوسته‌ایم  
چشم ز هر چشمه، فرو بسته‌ایم

پهنهٔ دریا، چو نظرگاه ماست  
چشمهٔ ناچیز، نه دلخواه ماست



پرتو این کوکب رخشان نگر  
کوکبهٔ شاه خراسان نگر

آینهٔ غیب‌نما را ببین  
ترک خودی گو و خدا را ببین

هرکه بر او نور «رضا» تافته است  
در دل خود، گنج رضا، یافته است

سایهٔ شه، مایهٔ خرسندی است  
مُلکِ «رضا» ملکِ رضامندی است



کعبه کجا؟ طوف حریمش کجا؟  
نافه کجا، بوی نسیمش کجا؟

خاک ز فیض قدمش، زر شده  
وز نفسش، نافه معطر شده

من کسیم؟ از خیل غلامان او  
دست طلب سوده به دامان او

ذره سرگشته خورشید عشق  
مرده، ولی زنده جاوید عشق

شاه خراسان را، دربان منم  
خاکِ درِ شاه خراسان منم



چون فلک آئین کهن ساز کرد،  
شیوه نامردمی، آغاز کرد،

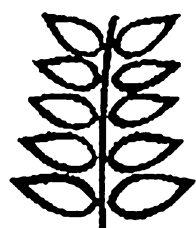
چاره گر، از چاره گری بازماند،  
طایر اندیشه، ز پرواز مساند،

بساتن رنجور و دل ناصبور  
چاره از او خواستم از راه دور

نیم شب، از طالع خندان من  
صبح بسرامسد، ز گریبان من

رحمت شه، درد مرا چاره کرد  
زنده ام از لطف، دگر باره کرد

باده باقی، به سبو یافتم  
وین همه از دولت او یافتم  
شهد اول تیرماه ۱۳۲۷




---

این منظومه را رهی برای بهبودی و سلامت خود که به خراسان جهت زیارت مرقد حضرت  
امام رضا(ع) رفته بود سروده است.

راز شب<sup>۱</sup>

شب، چسو بسوسیدم لب گلگون او  
گشت لرزان، قامت موزون او

زیر گیسو کرد پنهان روی خویش  
ماه را پوشید با گیسوی خویش

گفتمش: ای روی تو صبح امید  
در دلِ شب، بوسه ما را که دید؟

قصه پردازی، در این صحرا نبود  
چشم غمازی، بسوی ما نبود

غنچه خاموش او، چون گل شکفت  
برمن از حیرت نگاهی کرد و گفت:

باخبر از راز ما گردید شب  
بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب

بوسه را شب دید و با مهتاب گفت  
ماه خندید و به موج آب گفت

موج دریا، جانب پارو شتافت  
راز ما گفت و به دیگر سو شتافت

---

۱. این منظومه با تغییراتی، اقتباس از ترانه‌های بیلیتیس است.

قصه را، پارو به قایق باز گفت  
داستانِ دل‌کشسی زآن راز گفت

گفت قایق هم به قایق‌بان خویش  
آنچه را بنشینید از یاران خویش

مانده بود این راز اگر در پیش او  
دل نبود آشفته از تشویش او

لیک درد اینجاست کآن ناپخته مرد  
با زنی آن راز را ابراز کرد

گفت با زن مرد غافل، راز را  
آن تهی طبل بلند آواز را

لاجرم، فردا از آن راز نهفت  
قصه‌گویان، قصه‌ها خواهند گفت

زن به غمّازی دهان وا میکند  
راز را چون روز، افشا میکند

مردادماه ۱۳۲۸

## سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگریزه‌ای  
 بردم به زرگری، که بر انگشتری نهاد  
 بسنشاندهش بحلقه زرین عقیق‌وار  
 آنسان که داغ بر دلِ هر مشتری نهاد

زرگر، زمن ستاند و بر او خیره بنگریست  
 وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟



حیف آیدم ز حلقه زرین، که این نگین  
 ناچیز و خوارمایه و بی‌قدر و بی‌بهاست  
 شایان دست مردم گوهرشناس نیست  
 در زیر پافکن، که بر انگشتری خطاست

هر سنگ بدگهر، نه سزاوار زینت است  
 با زرِ سرخ، سنگِ سیاه را چه نسبت است؟



گفتم به خشمم، زرگر ظاهرپرست را:  
کای خواجه، لعل نیز ز آغوش سنگ خاست  
ز آن رو گرانبهاست که همتای آن کم است  
آری هرآنچه نیست فراوان، گرانبهاست

وین سنگریزه‌ای که فراچنگ من بود  
خوارش مبین، که لعلِ گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه، من و سرو ناز من  
بودیم ره سپر، به خمِ کوچه باغ‌ها  
این سو روان به شادی و آن سو دوان بشوق  
لبریز کرده از میِ عشرت، ایباغ‌ها

ناگاه چون پری‌زادگان، آن پری فتاد  
وز درد پای، ز پویه و بازیگری فتاد



آسیمه سرا، دویدم و در برگرفتمش  
 کز دست رفت طاقتم از درد پای او  
 بر پای نازنین، چو نکو بنگریستم  
 آگه شدم، ز حادثه جانگرای او

دریافتم که پنجه آن ماه، رنجه است  
 وز سنگریزه‌ای، بت من در شکنجه است



من خم شدم به چاره‌گری، در برابرش  
 و آن مه نهاد بر کف من، پای نرم خویش  
 شستم به اشک، پای وی و چاره ساختم  
 آن داغ را، به بوسه لبهای گرم خویش

وین گوهری، که در نظرت سنگ ساده است  
 برپای آن پری، چو رهی بوسه داده است  
 شهریور ۱۳۲۹

## ساز محجوبی

آنکه جانم شد سوپرداز او  
می‌سرایم قصه‌ای از ساز او

ساز او، در پرده گوید رازها  
سرکند در گوشِ جان آوازه‌ها

بانگی از آوای بسلیل، گرم‌تر  
وز نوای جویباران، نرم‌تر

نغمه مرغ چمن، جان‌پرور است  
لیک در این ساز، سوزی دیگر است

آنچه آتش با نیستان میکند  
نالۀ او با دلم آن میکند

خسته‌دل داند، بهای ناله را  
شمع داند، قدرِ داغ لاله را

هر دلی از سوز ما، آگاه نیست  
غیر را در خلوت ما، راه نیست

دیگران، دل بسته جان و سرند  
مردمِ عاشق، گروهی دیگرند



شرح این معنی، ز من باید شنید  
رازِ عشق از کوهکن باید شنید

حال بلبلی، از دلِ پروانه پرس  
قصه دیوانه، از دیوانه پرس

من شناسم، آه آتشناک را  
بانگی مستانِ گریبان‌چاک را

چیستم من؟ آتشی افسروخته  
لاله‌ای از داغِ حسرت سوخته

شمع را در سینه، سوز من مباد  
در محبت، کس بروز من مباد

سودم از سودای دل، جز درد نیست  
غیر اشک گرم و آه سرد نیست

خسته از پیکان محرومی، پرّم  
مانده بر زانوی خاموشی، سرّم

عمر کوتاهم، چو گل برباد رفت  
نغمه شادی مرا از یاد رفت



گرچه غم در سینه خاکم بُرد  
سازِ محجوبی، بر افلاکم بُرد

شعله‌ای چون وی جهان افروز نیست  
مرتضی، از مردمِ امروز نیست

جانِ من، با جان او پیوسته است  
زانکه چون من از دو عالم رسته است

ما دوتن در عاشقی پاینده‌ایم  
تا محبت زنده باشد، زنده‌ایم  
فروردین‌ماه ۱۳۱۶




---

رهی به خاطر تجلیل و قدرشناسی از یار دیرین خود مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۳۷۷ نوازنده پیانو) که از نظر مقام در موسیقی ایرانی جایگاهی ویژه دارد سروده است. زنده‌یاد محجوبی آهنگ‌های زیادی از جمله ترانه‌های نوای نی، من از روز ازل، و من بیدل رهی تصنیف و اجرا کرده است.

## مریم سپید

عروس چمن، مریم تابناک  
گرو برده از نوعروسان خاک

که او را بجز سادگی مایه نیست  
نکوروی، محتاج پیرایه نیست

به رُخ نور محض و به تن سیم ناب  
به صافی چواشک و به پاکی چو آب

به روشندلی، قطره شبنم است  
به پاکیزگی، دامن مریم است

چنان نازک اندام و سیمینه تن  
که سیمین تن نازک اندام من

سخنها کند با من از روی دوست  
ز گیسوی او، بشنوم بوی دوست

به رخساره چون نازنین من است  
نشانی، ز نازآفرین من است

بود جان ما، سرخوش از جام او  
که ما را گلی هست، همانم او

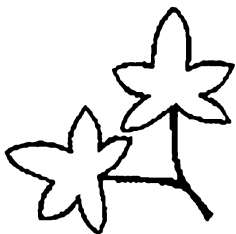
گل من، نه تنها بدان رنگ و بوست  
که پاکیزه دامن و پاکیزه خوست

قضا چون زُند جام عمرم به سنگ  
به داغم شود دیده‌ها، لاله‌رنگ

به خاک سیه، چون شود منزلم  
بود داغِ آن سیمتن بر دلم

بهاران، چو گل از چمن بردمد  
گل مریم از خاک من بردمد

نوازد دل و جان غمناک را  
پُر از بوی مریم کند، خاک را  
اردیبهشت‌ماه ۱۳۱۸



## بهار عاشق

روان پرور بود خُرم بهاری،  
که گیری پای سروی، دست یاری

وگر یاری نداری لاله رخسار  
بود یکسان به چشمت لاله و خار

چمن بی‌همنشین، زندان جانست  
صفای بوستان، از دوستانست

غمی، در سایه جانان نداری  
وگر جانان نداری، جان نداری

بهار عاشقان، رخسار یار است  
که هر جا نوگلی باشد، بهار است  
اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۶



۳۱۷

روزگارت بجان بود دشمن  
ای که هم‌رنگ روزگار نه‌ای

قطعات



نیروی اشک<sup>۱</sup>

عزم وداع کرد، جوانی به روستای  
در تیره شامی، از بر خورشید طلعتی

طبع هوا، دژم بُد و چرخ از فراز ابر  
همچون حباب، در دل دریای ظلمتی

زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای  
ترسم رسد به گلین حسن تو، آفتی

در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه  
ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی

لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک  
دریادلان، ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای ز آن سرای  
کو را دگر نبود مسجالی اقامتی

سرو روان، چو عزم جوان استوار دید  
افراخت قامتی، که عیان شد قیامتی

بر چهریار دوخت به حسرت دو چشم خویش  
چون مقلیس گرمسینه، بخوان ضیافتی



با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق  
بسی آنکه از زبسان بکشسد بسارِ مستی

چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای ز سیم  
غلطان به سیمگون رخ وی، اشکِ حسرتی

ز آن قطره سرشک، فرو ماند پای مرد  
یکسر ز دست رفت، اگرش بود طاقتی

آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست  
گفتی میان آتش و آب است نسبتی

این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت  
چندان اثر، که قطره اشکِ محبتی

تیرماه ۱۳۲۰




---

ضوع این قطعه با تفسیراتی، از ادبیات هندی اقتباس گردیده است.

## نابینا و ستمگر

فقیر کوری، با گیتی آفرین میگفت:  
که ای ز وصف تو الکن، زبانِ تحسینم

به نعمتی که مرا داده‌ای، هزاران شکر  
که من نه در خورِ لطف و عطای چندینم

خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت:  
که تا جواب نگوئی، ز پای نشینم

من ار سپاس جهان آفرین کنم، نه شگفت  
که تیزبین و قوی پنجه‌تر ز شاهینم

ولی تو کوری و ناتندرست و حاجتمند  
نه چون منی، که خداوندِ جاه و تمکینم

چه نعمتی است ترا، تا بشکر آن کوشی؟  
به حیرت اندر، از کارِ چون تو مسکینم

بگفت کور: کزین به چه نعمتی خواهی؟  
که روی چون تو فرومایه‌ای نمی‌بینم!

مهرماه ۱۳۲۸

## دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من  
از جفای دوستان گریم، چو ابر بهمنی

سست عهد و سردمهرند این رفیقان همچو گلی  
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سرگنی

دوستان را می‌نپاید الفت و یاری، ولی  
دشمنان را همچنان برجاست کید و ریمنی

کاش بودندی بگیتی، استوار و دیرپای  
دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی  
پائیز ۱۳۲۸



## شاخک شمعدانی

تو ای بسی بها شاخک شمعدانی  
که بر زلف معشوق من، جا گرفتی

عجب دارم از کوکب طالع تو  
که بر فرق خورشید ماوا گرفتی

قدم از بساط گلستان کشیدی  
مکان بر فسراژ ثریا گرفتی

فلک ساخت، پیرایه زلف حورت  
دل خود چو از خاکیان وا گرفتی

مگر طایر بوستان بهستی؟  
که جا بر سر شاخ طوبی گرفتی

مگر پنجه مشکسای نسیمی؟  
که گیسوی آن سرو بالا گرفتی

مگر دست اندیشه مائی ای گل؟  
که زلفش به عجز و تمنا گرفتی

مگر فتنه بر آتشین روی یاری  
که آتش چو ما، در سراپا گرفتی

۳۲۴

گرت نیست دل از ضم عشق، خونین  
چرا رنگِ خونِ دلِ ما گرفتی؟

بود موی او، جای دلهای مسکین  
تو مسکن در آن حلقه، بی جا گرفتی

از آن طره پرشکن، هان بیک سو  
که بردیده، راه تماشا گرفتی

نه تنها در آن حلقه، بوئی نداری  
که با روی او، آبروئی نداری  
تابستان ۱۳۲۱



## ابنای روزگار

یاری از ناکسان امید مدار  
ای که با خوی زشت، یار نه‌ای

سگ‌دلان، لقمه‌خوار یکدگرند  
خون‌خوری، گر از آن شمار نه‌ای

همچو صبحت شود گریبان چاک  
ای که چون شب، سیاهکار نه‌ای

پایمال سخنان شوی چون خاک  
گر جهان‌سوز، چون شرار نه‌ای

ره نیابی بگنج خانه بخت  
جانگزا، گر بسان مار نه‌ای

طعمه دیو و دد شوی، گر زآنک  
مردم او بار و دیوسار نه‌ای

تا چو گل شیوه‌ات کم‌آزاری است  
ایمن از رنج نیس خار نه‌ای

روزگارت، بجان بود دشمن  
ای که هم‌رنگ روزگار نه‌ای

نیرماه ۱۳۲۰

## موی سپید

رهی، به گونه‌ی چون لاله برگ غره‌ی مباش  
که روزگارش چون شنبلیله گرداند

گرت به فرّ جوانی، امیدواری‌هاست  
جهانِ پیر، ترا ناامید گرداند

گر از دمیدن موی سپید، بر سر خلق  
زمانه، آیتِ پیری پدید گرداند

دریغ و درد، که موئی نماند بر سر من  
که روزگار به پیری سپید گرداند

اسفندماه ۱۳۲۶



## کمند حادثه

اعرابی، به دجله کنار از قضای چرخ  
روزی به نیستانی، شد ره سپر همی

ناگه، ز کینه‌توزی گردون گرگ‌خوی  
شیری گرمسینه گشت بدو حمله‌ور همی

مسکین ز هول شیر، هراسان و بیمناک  
شد بر فراز نخلی، آسیمه‌سر همی

چون بر فراز نخل کهن، بنگریست مرد  
ماری غنوده دید در آن برگ و بر همی

گیتی سیاه گشت به چشمش که شیر سرخ  
بودش به زیر و مار سیه بر زبر همی

نه پای آنکه آید، زان جایگه فرود  
نه جای آنکه ماند، بر شاخ بر همی

خود را درون دجله فکند از فراز نخل  
کز مار گرزه وارهد و شیر نر همی

بسر شط فرو نیامده، آمد بسوی او  
بگشاده کام جانوری جان شکر همی



بیچاره مرد، زآن دو بلاگرچه برد جان  
درماند عاقبت به بلای دگر همی

از چنگ شیر رست وز چنگ قضا ترست  
القصه، گشت طعمه آن جانور همی

جادوی چرخ، چون کند آهنگ جان تو  
زاید بلا و حادثه، از بحر و بر همی

کام اجل فراخ و تو نخجیر پای بند  
دام قضا وسیع و تو بی بال و پر همی

ور زآنکه برشوی به فلک همچو آفتاب  
صیدت کند، کمند قضا و قدر همی

تیرماه ۱۳۲۳



## پاداش نیکی

من نگویم ترک آئین مروت کن، ولی  
این فضیلت، با تو خلق سُفله را دشمن کند

تار و پودش راز کین توزی همی خواهند سوخت  
هرکه همچون شمع، بزمِ دیگران روشن کند

گفت با صاحب‌دلی، مردی که بهمان در نهفت  
قصد دارد تا به تیغت سر جدا از تن کند

نیکمردش گفت باور نایدم این گفته، زآنک  
من باو نیکی نکردم، تا بدی با من کند

میکنند از دشمنی، نادوستان با دوستان  
آنچه آتش با گیاه و برق با خرمن کند

دور شو، زین مردم نااهلِ دور از مردمی  
دیو گردد، هرکه آمیزش به اهریمن کند

منزلت خواهی، مکان در کنج تنهایی گزین  
گنجِ گوهر بین که در ویرانه‌ها مسکن کند

اردیبهشت ۱۳۱۸

۳۳۰

## رازداری

خویشتن داری و خموشی را  
هوشمندان، حصارِ جان دانند

گر زبان بینی، از بیان بینی  
ور زبون گردی، از زبان دانند

راز دل، پیش دوستان مگشای  
گر نخواهی که دشمنان دانند  
خردادماه ۱۳۲۰



## حصار نای

سُخَنوراء، سَخَنِ سَازِ كُن سَتارَه شَكوه  
 كه هَر سَخَنِ، نَه بَه گَرَدون بَرَد سَخندان را

ز جَاودانَه سَخَنِ، جَاودانَه مَاند مَرَد،  
 مَخوان فَسانَه ظُلمات و آب حَيوان را

اگر نَبود ادب، نامی از ادیب نَبود  
 ز فیضِ لعل بود شَهرتی، بدخشان را

سَخَنِ اَثر نَکند، تا بَدان نِیامیزی  
 چو آتَشین نَفسان، پارَه دَل و جان را

بَخوان چَکامَه مَسعود، تا عِیان بِنی  
 نِشانِ اشکِ فَرروزان و آه سَوزان را

امیر کُشور پَهناور سَخندانِی،  
 که برفراخت بَه کِیوان، بلند ایوان را

چو لب بَه گَفتَه موزون هَمی گَشود، نَبود  
 مَجالی نَغمَه سَرائی، هزاردستان را

ز کِینه تَوزی حاسد، بَه حَبس و بَند اَفِتاد  
 عَجیب کَه دِیو بَه زَندان کَند، سَلیمان را!

بسا شبها، که به زندان سهمگین چون صبح  
همی درید ز بسی طاقتی، گریبان را

بسا شبها، که همی کرد چون شفق رنگین  
ز خون دیده و دل، آستین و دامان را

ز بس گهر، که فرو ریخت از خزانه طبع  
چو گنج خانه، بیاراست گنج زندان را

غبار حادثه، بر دامنش اثر نگذاشت  
ز گردباد، چه غم کوه سخت‌بینان را؟

به هر زمان که فلک کرد عزم گشتن او  
سرود نظمی و پیوند عمر کرد آن را<sup>۱</sup>

به پایمردی همت، بتافت دست سپهر  
ستوه کرد به ناورد، چرخ گردان را

بدو بنازد لاهور، وین عجب نبود  
بپور زال بود فخر، زابلستان را

---

۱. اشاره به این بیت مسعود است:

گردون به درد ورنج مرا کشته بود اگر      پیوند عمر من نشدی نظم جانفزایی

درودباد بر آن کلک مشکبار، درود  
که ساخت رشکِ خُتن آن خجسته دیوان را

زهی ترانه مسعود و نظم دلکش او  
که چون شراب کهن، تازه میکند جان را

شکوه ملکِ معانی از او بُود، آری  
ز نوبهار بُود زیب و فر، گلستان را

سپهر خوانمت ای لاهور گردون قدر  
که پروراندی، آن آفتابِ رخشان را

بلندنام چنان کرد مر ترا مسعود  
که اوستاد سخن‌گستران، خراسان را<sup>۱</sup>

«رهی» بدیده کشد جای شرمه از سر شوق  
غسبارِ تربتِ مسعود سعد سلمان را  
اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۷



۱. اشاره به سخنسرای شاهنامه فردوسی است.

## همت مودانه

در دام حادثات، ز کس یساوری مجوی  
بگشاگره، به همت مُشکل‌گشای خویش

سمی طیبیب، موجب درمان درد نیست  
از خود طلب، دوی دل مُبتلای خویش

بر عزم خویش تکیه کن، آر سالک رهی  
واماند، آنکه تکیه کند بر عصای خویش

گفت آهوئی به شیر سگی، در شکارگاه  
چون گرم پویه دیدش اندر قفای خویش

کای خیره‌سر، به گرد سَمندم نمیرسی  
رانی وگر چو برق بتک، بادپای خویش

چون من پی رهائی خود میکنم تلاش  
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش

با من کجا به پویه برابر شوی، از آنک  
تو بهر غیر پونی و من از برای خویش

شهریور ۱۳۲۰

## پاس ادب

پاس ادب، بسجد کفایت نگاه‌دار  
خواهی اگر ز بسی ادبسان یابی ایمنی

با کم ز خویش، هر که نشیند به دوستی  
با عز و حرمت خود، خیزد به دشمنی

در خون نشست غنچه، که شد همنشین خار  
گردن فراخت سرو، ز برچیده دامنی

افتاده باش، لیک نه چندان که همچو خاک  
پامال هر نبیره شوی، از فروتنی  
مهرماه ۱۳۱۸





۳۳۶

## مایهٔ رفعت

اگر ز هر خس و خاری، فراکشی دامن  
بهارِ عیشِ ترا، آفتِ خزان نرسد

شکسوه گنبد نیلوفری، از آن سبب است  
که دستِ خلق به دامان آسمان نرسد  
۱۳۳۰



## سایهٔ اندوه

هرچه کمتر شود فروغ حیات  
رنجِ را، جانگدازتر بینی

سوی مغرب چو رو کند خورشید  
سایه‌ها را، درازتر بینی  
مهرماه ۱۳۴۳

## راز خوشدلی

حادثات فلکی، چون نه بدست من و تُست  
رنجه از غم چه کنی، جان و تن خویشتا؟

مردم دانا، انده نخورد بهر دو کار:  
آنچه خواهد شدنا، و آنچه نخواهد شدتا

دیماه ۱۳۳۱



## سخن پرداز

آن نواساز نوآئین، چو شود نغمه سرای  
سرخوش از ناله مستانه کند، جان مرا

شیوه باد سحر عقده گشائی است، رهی  
شعر «پژمان»<sup>۱</sup> بگشاید دلِ پژمان مرا

۱۳۳۱

۱. حسین پژمان بختیاری (۱۳۵۳-۱۲۷۹ ه.ق.)

## مُطایبه

طیب و بیطار<sup>۱</sup>

عمری از جور چرخ مینا رنگ  
رنسجه بودم، ز رنج بیماری

یافت آئینه وجودم زنگ  
از جفای سپهر زنگاری

تار شد، دیدگان روشن بین  
زرد شد، چهرگان گلناری

همچو موشی نحیف گشت و نزار  
تن فربه چو گاو پرواری

آزمودم همه طبیبان را  
در شفاخانه‌های بهداری

کار آن جمله و طباطبتشان  
کار بوزینه بود و نجاری

نه حکیمی، خبر ز حکمت داشت  
نه پرستاری، از پرستاری

---

۱. دامپزشک.

۳۳۹

پیش بیطار رفتم آخر کار  
چاره‌ای خواستم ز ناچاری

و آن شفابخش دام و دد، بگرفت  
دستم و رستم از گرفتاری

بی تأمل علاج دردم کرد  
تن ز غم رست و من ز غمخواری

طرفه بین، گز طبیبم آن نرسید  
که ز دانای فن بیطاری

یا من از خیل چارپایانم  
یا طبیبان از هنر عاری  
تیرماه ۱۳۳۲



جسان بسابا، هرشب این دیوانه دل  
با من شسوریده سر در گسفت وگوست

کز چه دارد، مرد عنامی حق رأی  
لیک زن با صد هنر محروم از اوست

مرد و زن را در طبیعت فرق نیست  
فرقشان در علم و فضل و خلق و خوست

مرد نادان در شمار چار پاست  
مغز خالی کم بهاتر از کدوست

بانوی عالم به از بی مایه مسرد  
«دشمن دانا به از نادان دوست»

خار و خس را، چون در این گلشن بهاست  
گل چرا بی قدر با صدرنگ و بوست

از چه حق رأی دادن نیستش  
آنکه، جان را گر بگیرد حق اوست  
۱۳۲۲

## لاله کوهی

سحر به دامن کُھسار، لاله گفت به سنگ  
ز رنگ و بوی جوانی، چه بود حاصلِ ما؟

به درد و داغ در این گوشه سوختیم و نبود  
کسی که برزند آبی بر آتشِ دلِ ما

نه سرو بر سرم افراشت سایبان روزی  
نه عندلیب، شبی نغمه زد به محفلِ ما

نه چشمی از رخ رنگین ما نصیبی یافت  
نه چشمه، آینه بنهاد در مقابلِ ما

در این بهار که جمع‌اند شاهدانِ چمن  
قضا فکند به دامن کوه منزلِ ما

به خیره، چهره برافروختیم و پژمردیم  
ندیده رهگذری، جلوۀ شمایلِ ما

ز حرفِ لاله برآشفتم سنگِ خاره و گفتم:  
که ای مصاحبِ خودبین و یارِ غافلِ ما

به شکر کوش، گر از ورطهٔ بلا دوریم  
که نیست ره غم و اندوه را به ساحلِ ما

۳۲۲

از آن گروه منافق که خصم یکدیگرند  
گشوده کی شود ای دوست، عقده دل ما

چو خار طعنه مزن، گرنه همنشین گلی  
که همنشین من و توست بختِ مُقبل ما

به گوشه گیری، مجموع باش و دم درکش  
کز اجتماع، پراکندگی ست حاصل ما  
۱۳۲۳



## فتنه آذربایجان

فغان که آتش کین آشیانِ ما را سوخت  
به غیر ناله نخیزد نوایی از دهنی

گُست رسته پیوند، یارِ دشمن خوی  
شکست حقه الفت، حریفِ حق شکنی

جفایِ زاغ و زغن بین که از سیاه دلی  
به بلبلان نگذارند گوشه چمنی

به تیره بختی ما شمع انجمن سوزد  
به هرکجا که حریفان گنند انجمنی

بنایِ خانه بیداد واژگون گردد  
به دستِ تیر زنی یا به آه پیر زنی

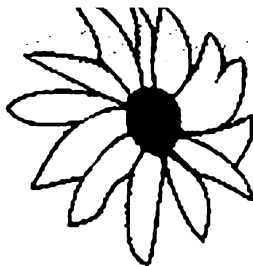
کسی که بد به وطن گفت بی وطن بادا  
که سر وطن نزند طعنه غیر بی وطنی

اگر میانه و تبریز و اردبیل افتاد  
به دستِ غیر، چو گنجی به دستِ راهزنی



۳۴۲

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند  
«چنین عزیز نگینی، به دست اهرمنی»  
۱۳۲۲



---

۱. تهران مصور ش ۱۳۴-۱۳۲۴ شمسی درباره غائله و اوضاع متزلزل و نابسامان آذربایجان  
دیری نپائید به نظم آمده است.

## سوارکاران

آن شنیدستم که در میدان «کورس»  
بانتوان چابک سواری می‌کنند

گرد میدان از سحر تا شامگاه  
پویه، چون باد بهاری می‌کنند

تا فرا آید زمان امتحان  
روز و شب ساعت‌شماری می‌کنند

تا جوایز قسمت آنان شود  
یکه‌تازان، بسی‌قراری می‌کنند

مردکی گفتا که زنها بسی‌ثمر  
سوی میدان، ره‌سپاری می‌کنند

چون ز آداب سواری‌عاری‌اند  
بهره‌خود، شرمساری می‌کنند

گفتمش بر دوش مردان سال‌هاست  
کاین جماعت خرسواری می‌کنند

۱۳۲۵

## پند پیرانه

دوش چشمت به خواب غفلت بود  
غافل از خویشتن، چو دوش مباحش

چون شغالانِ بیه لانهات تازند  
کم ز مرغ ار نه‌ای، خموش مباحش

می‌شوی سهم شعله، خار مشو  
می‌شوی صید گریه، موش مباحش

اهل هوشت دهند پند همی  
غافل از پند اهل هوش مباحش

حامی رنجبیر اگر هستی  
روز و شب، گرم عیش و نوش مباحش

هرچه گردی، عدو پرست مگرد  
هرچه هستی، وطن فروش مباحش

۱۳۲۵

## چشمِ فیروزه‌گون

ثریایِ فیروزه‌گون چشم من  
که چون آسمان پاس دل‌ها نداشت

در انگشتی داشت فیروزه‌ای  
که هم‌رنگ آن چرخِ مینا نداشت

همه خیره در جلوه و رنگِ او  
ولی جلوه در دیده‌ما نداشت

که فیروزه‌ای پربها بود لیک  
بها پیش چشمِ ثریا نداشت  
۱۳۲۷



## دلدادگانِ من<sup>۱</sup> (اقتباس از ترانه‌های بیلیتس)

چسبون کسه دلدادۀ نسخستم، دید  
ریخت در پایِ من، به دست امید

آتشین پُساره‌های بی‌جاده  
پُربها رشته‌های مروارید

هریک از روشنی چو ماهی بود  
زیبِ دیهیم پادشاهی بود



و آن دگر طرفه جامه‌ئی پرداخت  
باد پایِ هنر به میدانِ تاخت

در لطافتِ بسهارِ حُسنم گفت  
وز جلالتِ قرینِ مهمم ساخت

چهرگانِ مرا، به جلوه‌گری  
خوانسد رشکِ ستاره‌ سحری

خواستارِ سوم ز کُشی و ناز  
عافیت‌سوز بود و افسون ساز

آفتِ عقل بود و غارتِ هوش  
آیتِ حسن بود و مایهٔ ناز

دید چون قامتِ رسایِ مرا  
خشم شد و بوسه داد پایِ مرا

تو نه زر داری و نه زیور و زیب  
نه سخن آفرینی و نه ادیب

نه تو را، چهره‌ای است لاله‌فروش  
نه تو را منظری است دیده‌فرب

لیک یارم از این میانه تویی  
ناوکِ عشق را نشانه تویی  
۱۳۲۸



۱. الهام از ترانه‌های بیلیتس نوشته پیرلوتیس (۱۹۲۵-۱۸۷۰ میلادی) شاعر فرانسه

۳۵۰

بی تو ای گل، در این شام تاری  
دامنم پُر گُل از اشک و خون است

دیدگانم به شب زنده داری  
خیره بسر مجمری لاله گون است

من خموشم ز افسرده جانی  
شعله سرگرم آتش زیبانی

با من این آتش تند و سرکش  
داستانها سُراید ز خویت

شعله زرد و لرزان آتش  
ماند ای گل به زرینه موی

زلفِ زرین تو شعله رنگ است

با دلم شعله آسا به جنگ اس

رفتی از کلبه من به صحرا  
لب فرو بسته از گفت و گویی

بوی گل بودی و بوی گل را  
باد هر دم کشاند به سویی

امشب ای گل به کوی که رفتی؟  
دامن افشان به سوی که رفتی؟

رفتی و از پین پرده اشک  
محو رخساره آتشم من

گرچه سوزد دل از آتش رشک  
با همه ناخوشی‌ها، خوشم من!

عشقی بی‌گربه شوری ندارد  
شمعِ افسرده نوری ندارد

در دلِ تنگ من آتش افروخت  
عشقی آتش‌فروزی که دارم

ناگهان همچو گل خواهم سوخت  
آتش سینه‌سوزی که دارم

سوزد از تابِ غم پیکرِ من  
تا چه سازد به خاکسترِ من

شمعِ غم با همه خانه‌سوزی  
نور و گرمی دهد جان و تن را



هـر کجـا آتـشی بـر فـروزی  
روشنـنایی دـهد انـجمن را

عشق هم آتشی جان‌گداز است  
روشنی بخش‌اھلِ نیاز است

پیش آتش از آن ماه سرکش  
شکوه راند زبانِ خموشم

وز دلِ گرم و سسوزان آتش  
حرفِ جان‌سوزی آید به گوشم

کای گرفتارِ آن آتشین روی  
آتشین رو بود آتشین خوی

شکوه از سردی او چه رانی؟  
کاین بود آخرِ کار آتش

قصهٔ سوزشِ دل چه خوانی؟  
سسوزد آن کو شود یارِ آتش

گاه سرد است و گه آتشین است  
خوی هر آتشین چهره این است

۳۵۳

می‌گرایی چو آن گل به سردی  
کم‌کم ای آتش نیم‌مرده

چون به یک‌باره خاموش گردی  
وز تو ماند ذغالی فسرده

گیرم آن را و طفلانه صدبار  
نام آن گل، نویسم به دیوار  
۱۳۲۸



## دخترکِ لاله‌فروش

آن لاله نامِ لاله‌فروش، از دو زلفِ خود  
بر مساه و زهره غالیه‌پوشی کند همی

بی‌زر چو پا نهی به دکانش گُند خروش  
ور زَر دهی چو غنچه خموشی گُند همی

گر خویشتن به سیم فروشد عجب مدار  
کان سیم چهره (لاله) فروشی گُند همی  
۱۳۲۸



## زادهٔ آزاده

بهر تو ایمن خجسته کتاب آورد نشاط  
چون یار مهربان که به دلداده می‌رسد

گسنگینه‌ای ز مسعتمدالدوله مانده باز  
گسنگ پدر به زادهٔ آزاده می‌رسد

## نگاهِ سخن‌گو

گفتم: این چشمِ جاودانهٔ تو  
با که اسرارِ خویشتن گوید؟

وین سخن‌گو نگاهِ سحرآمیز  
با کدام آشنا سخن گوید؟

گفت: با آن‌که آشنا سخنی  
از دلارامِ من، به من گوید  
۱۳۳۱

پوشکین<sup>۱</sup>

ای پوشکین درود فرستم تو را درود  
وز اهلی دل پیام رسانم تو را پیام

آثار تو خجسته بُود ای خجسته مرد  
اشعار تو ستوده بُود ای ستوده نام

بستی میان به خدمت مردم، ز روی مهر  
زان رو که لوح سینه‌ات از کینه پاک بود

افسانه‌ات چو نغمه شادی امیدبخش  
اندیشه‌ات چو مهر فلک تابناک بود

گفتی سخن ز سعدی آثار وی از آنک  
گوه‌شناس بود، دل تابناک تو

وینک ز مهد نظم وز اقلیم شاعران  
آمد رهی، که لاله فشانند به خاک تو

هستی میان ما ز هنرهای خود پدید  
گر ظاهراً پدید نه‌ای در میان ما

نام تو جاودان بود ای شاعر بزرگ  
چونان که نام سعدی شیرین‌زبان ما

آزاده‌خسوی بودی و آزاد زیستی  
جان باختی که برفکنی رسمِ بندگی

مُردی، ولیک نام شریفِ تو زنده ماند  
مُردن به راهِ خَلقِ بُود شرطِ زندگی

گفتی سخن ز سعدی و شهر و دیارِ او  
با آن که دور بُود ز شهر و دیارِ تو

وینک رهی ز جانبِ سعدی پارسی  
افشان‌گند شکوفه و گُل بر مزارِ تو  
آبان ۱۳۳۷




---

۱. بمناسبت چهلمین سالگرد انقلاب اکتبر در آبان ۱۳۳۷ از رهی دعوت به عمل آمد که مورد استقبال عده‌یی از شرق‌شناسان و ادبای شوروی قرار گرفت که ضمن آن از آرامگاه شاعر ملی روس بازدید کرد و شعر پوشکین را سرود.

دلِ من<sup>۱</sup>

درونِ کلبهٔ تنگی شبانگاه  
ز آتشدان، به هرسو شعله خیزد

در آتش چوب‌تر همچون دلِ من  
«سری سوزد، سری خونابه ریزد»<sup>۲</sup>

سراید ساز، از سوزِ جدایی  
به گوشم نغمه‌هایِ آشنایی

ز برف بهمنی پوشیده هامون  
پرندهٔ سیمگون بر پیکرِ خویش

من از سیمینه هامون باز یابم  
نشانِ دلبرِ سیمین بر خویش

صبا در گوشِ من نامِ تو گوید  
نسیم آهسته پیغامِ تو گوید

کسجایی؟ کز نوایِ آتشینم  
دلت در سینه گردد آتش‌انگیز

۱. اقتباس از منظومهٔ (سورکف) شاعر روسی.

۲. مصرعی است از باباطاهر عریان شاعرِ عارفِ قرنِ پنجمِ هجری قمری.

میان برف و یخ در آتشستم  
به برف اندر شگفت است آتش تیز

جهان در دیده من محو و تاریک  
تواز من دور و من با مرگ نزدیک

بر آرای ساز، آوازی که گردون  
طریق سازگاری پیش گیرد

فراخوان بخت ره گم کرده ام را  
که راه آشیان خویش گیرد

به سردی گرفتار بیداد کیش است  
دل من با گرم از سودای خویش است

۱۳۳۲



## بزم زهره

تو ای آتشین زهره کز تابناکی  
فروزان کنی بزم چرخ کهن را

ببرون افکنی از پی دلفریبی  
از آن نیلگون جامه، سیمینه تن را

به روی تو زان فتنه شد خاطر من  
کس مانند‌ای روی معشوق من را

ز روش‌نگرانت شبی انجمن کن  
بی‌فروز از چهره آن انجمن را

یکی بزم افلاکی و خسروانی  
که در خور بود زهره چنگ‌زن را

چو آراستی محفل آسمانی  
بخوان سوی بزم من و ماه من را



## پشیمانی

دل تو را دادم چو دیدم روی تو  
کز همه خوبان پسندیدم تو را

دل فریبان جهان را یک به یک  
دیدم و از جمله بگزیدم تو را

گر جفا رانیدی نکردم شکوه‌ای  
ور خطا کردی نپرسیدم تو را

خون من خوردی و بخشودم گُنه  
جان طلب کردی و بخشیدم تو را

رفتی و آخر شکنستی عهد خویش  
کاش از اول نمی‌دیدم تو را



## نسیمِ گریزان

از فتنه پریشان نشود هر که پناهی  
در سایه گیسوی پریشان تو گیرد

از بس که شتابان و گریزان چو نسیمی  
گل دست گشوده است که دامان تو گیرد  
۱۳۳۰

## گوهرِ یکتا

فتاد گوهرِ یکتای من به دستِ رقیب  
اگرچه از صدفِ سینه خانه ساختمش

فسریب داد مرا دل فریبِ من ای کاش  
کسه می شناختمش یا نمی شناختمش  
۱۳۳۲

## احترام پدر

مباش جان پدر غافل از مقام پدر  
که واجب است به فرزند احترام پدر

اگر زمانه به نام تو افتخار کند  
تو در زمانه مکن فخر جز به نام پدر

## پندِ روزگار

دورانِ روزگار دهد پسند مَسرد را  
لیکن دمی که تیره شود روزگارِ او

دردا و حسرتا! که رسد مردمِ جوان  
روزی به تجربت که نیاید به کار او

## موی سپید

موی سپید، آیت پیری است در جهان  
گوشِ تو از سپیدیِ مو شکوه‌ها شنید

لیکن سیاه‌روزیِ من بین که بر سرم  
مویی به جا نماند که پیری گُند سپید

## نعمه فتح

ای دلیران تیغ خونبار از میان باید گرفت  
انتقام خون آذربایجان باید گرفت

خصم اگر بر آسمان یابد گذر مریخ‌وار  
ره چو مهر تیغ زن، بر آسمان باید گرفت

روبهان از بیم جان رفتند در سوراخ‌ها  
هان پی کیفر، گلوی روبهان باید گرفت

خانمانِ خلق را گر سقله‌ای بر باد داد  
کینه از آن سقله بی خانمان باید گرفت

گاه بر خوان طرب، شکر نعم باید نمود  
گاه از خون عدو رطل گران باید گرفت

۱۳۲۵



## عشق وطن

سپیل آشوب، روان گشت به کاشانه ما  
سوخت از آتش بیدادگری خانه ما

آه از آن سودپرستان که ز بسی انصافی  
طلب گنج نمایند ز ویرانه ما

نارفیقان، عوض مزد به ما زجر دهند  
گرچه خم گشت ز بار رفقا! شانه ما

دوست خون دل ما خورد به جای می ناب  
در عوض زهر بلا ریخت به پیمانه ما

در ره عشق وطن از سر و جان خاسته‌ایم  
تا در این ره چه کند همت مردانه ما

شرف خانه خود گر تو و من حفظ کنیم  
نشود خانه بیگانه شرف خانه ما

قد علم کن به سرافرازی و مردی چون شیر  
ورنه عشرتکده خرس شود لانه ما

۱۳۲۲

## باغبان مُلک

ای باغبان طرفه که خواهی به دست عدل  
از باغ مُلک دور کنی مار و مسور را

آنان که دفع گربه و روباه می‌کنند  
رخصت کسجا دهند سباع شرور را

تسنا شغال، میوه دهقان نمی‌خورد  
در باغ مُلک ره چه دهی موش کور را

از خرس‌های بی‌شۀ نزدیک خافلی  
لیکن، کشی به بند شغالان دور را

دیوان به شهر گشته سلیمان عهد خویش  
گرگان به خلق بسته طریق عبور را

جمعی که فارغاند ز اندوه دیگران  
کرده به خلق، غمکده بزم و سرور را

ای خواجه پاس دار که در روزگار تو  
بر مور هم ستم نرسد دست زور را

۱۳۲۵

## رشک جنان

بعد از این دشت و دَمَن رشک جنان خواهد شد  
زلف سنبل به چمن، مُشک فشان خواهد شد

باز بلبل که بود غرّه به ده روز بهار  
غافل از میحنت ایام خزان خواهد شد

هرکه عاشق منش افتاده و شاعر مسلک  
بهر او باد صبا، نامه‌رسان خواهد شد

چون شود پرده دری کار نسیم سحری  
هرچه در پرده نهان است، عیان خواهد شد

داد، در خرمن بیداد، شرر خواهد زد  
اشک از دیده بدخواه، روان خواهد شد

آن کسانی که نمی‌شد سرشان حرف حساب  
بعد از این حرف حسابی سرشان خواهد شد

گرچه کس غیر خدا غیب نداند، لیکن  
آنچه گفتم به گمانم که همان خواهد شد

۱۳۲۵



## نیش و نوش

چون مساعد نیست مساعد بهر نطف  
حمله از هر سوبه مساعد می شود

بهریک (میم) این همه غوغا ز چیست  
ساعد از حسرفی مساعد می شود

## کالای بی بها

سراینده‌ای، پیش داننده‌ای  
فغان کرد از جور خونخواره دزد

که از نظم و نثرم، دو گنجینه بود  
ربود از سرایم ستمکاره دزد

بنالید مسکین: که بیچاره من  
بخندید دانا: که بیچاره دزد!  
آذر ۱۳۳۰

## پل دختر (۱)

حمید، تازه جوان و شکفته‌رو شده است  
مگر به چشمه حیوان تنش فرو شده است

سرشک بیوه‌زنان سهم مساعد است ولی  
گشایش پل دختر نصیب او شده است

۱۳۲۳

## پل دختر (۲)

بهر گشایش پلی دختر وزیر راه  
سوی میانه رفت و رها کرد خانه را

با دست همتش پل دختر گشاده گشت  
یعنی گشود راه دخول میانه را<sup>۱</sup>

۱۳۲۳

---

۱. اردی‌بهشت ۱۳۲۳ در مجله باباشمل چاپ شده.

## جانانه دشتی<sup>۱</sup>

مستیم و خرابیم ز پیمانۀ دشتی  
ای بسی خبر از بسادۀ مسستانه دشتی

چون زمزمه رود و چو آوای شب آهنگ  
افسونگر دل‌ها بود افسانۀ دشتی

زان بسادۀ صافی که دهد مستی جاوید  
لبریز چو میخانه بود خامه دشتی

او فتنه زیبائی و دیوانه عشق است  
صاحب نظران فتنه و دیوانه دشتی

جانانه او نیست به جز خواجه شیراز  
ای جان جهان بر خوی جانانه دشتی

از بسادۀ بود مستی رندان و رهی را  
سرمست کند گفته رندانۀ دشتی




---

۱. در تمجید از کتاب نقشی از حافظ علی دشتی سیاستمدار و نویسنده معاصر که در سال  
نشرگردید سروده شده است.

## باور مکن

مار اگر گوید که مورم، بشنو و باور مکن  
دیو اگر گوید که هورم، بشنو و باور مکن

گر بگوید رویه افسونگر نیرنگ باز  
کز فریب و حيله دورم، بشنو و باور مکن

ور بگوید مرده خور کفتار، کز بهر ثواب  
خادم اهل قبورم بشنو و باور مکن

ور بگوید سنگ پستی بی نوا، کز چابکی  
پهنه پیمان، چون ستورم، بشنو و باور مکن

ور دغل بازی کند دعوی، که دولت خواه تو  
در غیاب و در حضورم، بشنو و باور مکن

ور بگوید قاضی مسکین، که در هنگام رأی  
دشمن ارباب زورم، بشنو و باور مکن

ور بفرماید وکیلی، در بهارستان، که من  
سیر از این دارالغرورم، بشنو و باور مکن

گر وزیری گفت کز تیمار خلق آشفته است  
بشنو و باور مکن، زیرا که هذیان گفته است

## رنج بیهوده

خسائین اهل وطن را مایه دردسرنند  
جمله همچون خار گل باشند و خار بسترنند

گوش‌ها را در زمان حق شنیدن پنبه‌اند  
چشم‌ها را در مقام راه دیدن نشسترنند

همچو رهن هر که را یابند دور از قافله  
از تنش سر می‌برند، از کیسه‌اش زر می‌برند

بی‌جهت بازچه اغراض اینان گشته‌اند  
ساده‌لوحانی که هم خوش‌بین و هم خوش‌باورند

تا که دفع شرشان از بهر ما مشکل شود  
دشمنان ما، عموماً دوست با یکدیگرند

تا که هی‌گردد دل دزدان غارتگر قوی  
این جماعت حامی هر دزد و هر غارتگرند

محو استقلال این کشور بود امری محال  
دشمنان ما درین ره رنج بی‌خود می‌برند

زنده‌باد آن کس که هست از جان هوادار وطن  
هم‌وطن غمخوار او هم اوست غمخوار وطن

دکتری فهمیده باید دست در درمان زند  
تا ز نسو بهبود یابد حال بیمار وطن

هر که دور از میهن خود در دیار غُربت است  
از برایش سر مه چشم است دیدار وطن

تا خس و خار خیانت را نسازی ریشه کن  
کی مصفا می شود بهر تو گلزار وطن

پیکر مام وطن دانی چرا خم گشته است  
زان که مشتی اجنبی خواهند، سربار وطن

به که در فکر وطن، باشیم و فکر کار او  
پیش از آن کز دست‌ها بیرون رود کار وطن



## شور وطن

هرکه را بر سر ز سودای وطن افسر بود  
هرکجا باشد تنی اهل وطن را سر بود

هرکه از میهن سخن گوید کلامش دلرباست  
نغمه‌های بلبل این باغ رنگین‌تر بُود

هرکه از نام وطن دارد کلام او نشان  
نامش آخر زینت اوراق هس دفتر بُود

هرکه بهر زیب و زیور رو نتابد از وطن  
چهره مام وطن را زینت و زیور بُود

آنکه از راه خیانت سرور جمعی شده است  
زان بود ارباب، کان ارباب را نو بود

آنکه در هر کار می‌رقصد به ساز اجنبی  
تازه‌گر شیرین برقصد لنگه عنتر بُود

مهر میهن، پرتو مردانگی، عزمی قوی  
این سه تا تنها دوی درد این کشور بُود

## جمال پرست

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس  
کسیکه روی نکو را نمی پرستد کیست؟

به عشق کوش، اگر حاصل از جهان طلبی  
که زندگانی بی عشق، زندگانی نیست





۳۷۷

پیکار حسود با من امروزی نیست  
خفاش بود دشمن دیرینه صبح

رباعیات



## فرهاد

ای دل اگر آن روی بهشتی بینی  
چون خار به پای گلرخان ننشینی

باشد به کرشمه خسرو نوش لبان  
فرهاد ندیده‌ام بدین شیرینی!  
۱۳۰۷



## سر سودایی

ماییم و دلی، نهفته غم‌ها در او  
خون موج زند، چون دلِ مینا در او

یک دل دارم، هزار دلبر از پی  
یک سر دارم، هزار سودا در او

## دل شکن

تا دل شکنی، شیوهٔ آمالِ تو شد  
چون سایه دلِ خَلق، به دنبالِ تو شد

دانی که به پایت ز چه آسیب رسید؟  
از بس که دلِ شکسته پامالِ تو شد



## چشمِ اشکبار

ای ماه به چشمِ اشکبارم رحمی  
بر خاطرِ بی صبر و قرارم رحمی

دور از تو فتاده‌ام به حالی که مپرس  
رحمی، رحمی به حالِ زارم رحمی

## زنجیرِ طلایی

زنجیرِ طلایی تو، ای گنجِ مراد  
امشب ز فروتنی به ما درسی داد

برگردنِ نازنین، چو آویختیش  
شرمنده شد و از آن به پایت افتاد



## در سوگِ صبحی

دردا که بهارِ عیشِ ما آخر شد  
دورانِ گل از بادِ فنا آخر شد

شب طی شد و رفت صبحی از محفلِ ما  
افسانهٔ افسانه‌سرا آخر شد

۱۳۴۱

---

بمناسبت درگذشت صبحی مهندی تهیه‌کننده و گوینده قصه‌های فولکلوریک برنامه بچه‌ها سلام روزهای جمعه در ساعت ۱۲ ظهر رادیو بود که از سالهای قبل از ۱۳۳۰ تا سال ۱۳۴۰ این برنامه بیادماندن را ادامه داد.

۳۸۲

## تمنای عاشق

آنرا که جفا جوست، نمی باید خواست  
سنگین دل و بدخوست نمی باید خواست

ما را، ز تو غیر از تو تمنائی نیست  
از دوست بجز دوست، نمی باید خواست  
۱۳۳۰



## بی خبری

مستانِ خرابات، ز خود بی خبرند  
جمعند و ز بوی گُلِ پراکنده ترند

ای زاهدِ خودپرست، با ما منشین  
مستان دگرند و خودپرستان دگرند  
۱۳۳۵

## آشیان سوز

ای جلوه برق آشیان سوز تو را  
وی روشنی شمع شب افروز تو را

ز آنروز که دیدمت، شبی خوابم نیست  
ای کماش ندیده بودم آنروز تو را  
۱۳۲۶



## آئینه صبح

داریم دلی، صافتر از سینه صبح  
در پاکی و روشنی، چو آئینه صبح

پیکار حسود با من امروزی نیست  
خفاش بود دشمن دیرینه صبح  
۱۳۴۱



۳۸۴

## نوشین لب

گلبرگ، به نرمی چو برو دوش تو نیست  
مهتاب، به جلوه چون بناگوش تو نیست

پیمانہ، به تأثیر لبِ نوش تو نیست  
آتشکده را، گرمیِ آغوش تو نیست

۱۳۳۲



## افسونگر

یا عافیت از چشمِ فسون سازم ده  
یا آنکه، زبانِ شکوه پردازم ده

یا درد و غمی که داده‌ای، بازش گیر  
یا جان و دلی که برده‌ای، بازم ده

۱۳۳۹

## دیده و دل

تا دیده دل جانبِ او دوخته‌ام  
از خلقِ جهان دیده فرو دوخته‌ام  
زین باده‌کشان امید احسانم نیست  
چشمی چو پیاله بر سبزو دوخته‌ام



## مهر و وفا

نیست سَری، گز تو پر آشوب نیست  
اینهمه هم خوب شدن، خوب نیست  
جور و جفا کن، که جیبِ منی  
مهر و وفا، شیوهٔ محبوب نیست!



## چشم یاری

چشم یاری داشتن از دشمنان بیهوده است  
دشمنی بوده است کارِ دوستان، تا بوده است

تا زدم لبخندی از شادی، بلائی در رسید  
آسمان را کینه‌ای، با خاطرِ آسوده است



۳۸۲

## در بستر بیماری

دانستی اگر سوزِ شبانروزِ مرا  
دامنِ نزدی، آتشِ جمانسوزِ مرا

از خندهِ دیروز، حکایت چه کنی؟  
بازای و ببین، گریهٔ امروزِ مرا

مهر ۱۳۴۷



## در بیمارستان لندن سروده شد

گردونِ مرا ز محنتِ هستی رها نخواست  
مرگم رسیده بود و لیکن خدا نخواست

آمد آجل که از غمِ دل وارهاندم  
اما زمانه از غم و رنجم رها نخواست

۱۵ بهمن ۱۳۴۶

## خاک ره

مائیم که در پای تو، چون خاکِ رهیم  
مدهوش وز دست رفته، از یک نگهیم

با ما شبی از مهر درآمیز، که ما  
کم عمرتر از ستارهٔ صبحگیم



## ناکامی و خشنودی

آن دوست، که ناکامی ما خواسته است  
کامِ دلِ دشمنان، روا خواسته است

با این همه، خوشدلیم کز راحت و رنج  
ما خواسته‌ایم، آنچه خدا خواسته است

شهریور ۱۳۲۷

## لعل ناب

خُم گشت به لعلگون شراب آبستن  
بیمانه، به آتشین گلاب آبستن

ابری است صراحی، که بود گوهر بار  
ماهی است قدح، به آفتاب آبستن  
۱۳۱۸



## دیار شب

جانم به فغان چو مرغ شب می آید  
وز داغ تو، با ناله به لب می آید

آه دلِ ما، از آن غبار آلوده است  
کاین قافله، از دیارِ شب می آید  
۹۳۳۰

۳۹۰

## خانه به دوش

چون ماهِ نسو، از حلقه بگوشان توایم  
چون رودِ خروشنده، خروشان توایم

چون ابرِ بهاریم، پراکنده تو  
چون زلف تو، از خانه بدوشان توایم  
۱۳۳۵



## نالۀ بی اثر

ای ناله، چه شد در دلِ او تأثیرت؟  
کامشب نبود یک سرِ مو تأثیرت!

با غیر گذشت و سوخت جانم از رشک  
ای آه دلِ شکسته، کو تأثیرت؟  
۱۳۲۰

## مَرْدَمِ چِشَمِ

بسی روی تو گشت لاله‌گون مَرْدَمِ چِشَمِ  
 بنشست ز دوریت بخون مَرْدَمِ چِشَمِ

افتادی اگر ز چِشَمِ مَرْدَمِ، چون اشک  
 در چِشَمِ منی عزیزا، چون مَرْدَمِ چِشَمِ  
 ۱۳۱۹



## شِباهِنگِ

از آتیشِ دل، شَمِعی طرب را مانم  
 وز شعله‌ آه، سوزِ تب را مانم

دور از لبِ خندانِ تو، ای صبحِ امید  
 از ناله‌ زار، مرغِ شب را مانم  
 ۱۳۳۷



## جدائی

ای بی‌خبر از میحنتِ روزافزونم  
دانم که ندانی از جدائی چونم

باز آی، که سرگشته‌تر از فرهادم  
دریاب، که دیسوانه‌تر از مجنونم  
۱۳۱۸



## اندوه مادر

آسودگی از محن ندارد مادر  
آسایش جان و تن ندارد مادر

دارد غم و اندوه جگرگوشه‌خویش  
ورنه، غم خویشتن ندارد مادر  
۱۳۳۹

۳۹۳

## سوختگان

هر لاله آتشین، دلِ سوخته‌ای است  
هر شعله برق، جانِ افروخته‌ای است

ترگس که ز بارِ غم، سرافکننده بزیر  
بیننده چشم از جهان دوخته‌ای است

۱۳۱۷



## بیدادگری

از ظلم حذر کن، اگرت باید مُلک  
در سایه مَعدلت بیاساید مُلک

با کفر توان مُلک نگه داشت، ولی  
با ظلم و ستمگری، نمی‌باید مُلک

۱۳۳۰

۳۹۲

## مسعود

مسعود که یافت عز و جاه از لاهور  
تایید چو نور صبحگاه از لاهور

سالارِ سسخنوران بتازی و دری است  
خواه از همدان باشد و خواه از لاهور  
۱۳۲۲



## راز غنچه

احسوال دل، آن زلف دوتا داند و من  
رازِ دلِ غنچه را، صبا داند و من

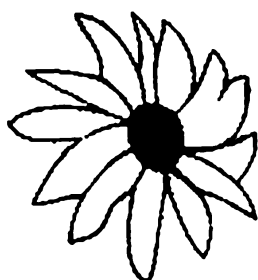
بی من تو چگونه ای، ندانم؟ اما  
من بی تو در آتشم، خدا داند و من  
۱۳۲۵

۳۹۵

## آرزو

کاش امشبم آن شمع طرب می آمد  
وین روز مفارقت، بشب می آمد

آن لب که چو جان ماست، دور از لب ماست  
ای کاش که جان ما به لب می آمد  
۱۳۰۶



## خرمنِ غم

امشب که رخ از لاله برافروخته‌ام  
وز آتش می خرمینِ غم سوخته‌ام

تا توگلِ من نام جدایی نبرد  
با بوسه دهان تنگ او دوخته‌ام



## قصیدِ آزار

آن یار که عشق او بُود یارم و بس  
می آمد و داشت قصیدِ آزارم و بس

گفتم سرِ گشتن که داری، امروز؟  
گفتا هوسِ قتلِ رهی دارم و بس

## اندیشه و تشویش

در عشقِ تو پروایِ بدانندیشم نیست  
 سرمستم و اندیشه و تشویشم نیست

تا چند ز یاران، خیر از من پُرسی؟  
 ای بی‌خبر از من، خیر از خویشم نیست



## غنچه تنگدل

هر گل که به طرف گلبستان می‌خندد  
 بر وضعِ جهانِ گذران می‌خندد

این غمکده چون در خورِ غم خوردن نیست  
 با تنگ‌دلی، غنچه از آن می‌خندد

## لطف نهانی

گرمی ندهد بساده ناب ای ساقی  
ور زانکه بود چو آفتاب ای ساقی

خواهی که به یک جرعه کنی مدهوشم  
با بوسه درآمیز شراب ای ساقی



## آب آتشین

می از کف آن زهره جبین می ریزد  
وز برگ گل آب آتشین می ریزد

آن ساقی سرمست نگر تا بینی  
ماهی که ستاره بر زمین می ریزد

## راز دانش

ساز کرد آن دانشی مرد سخندان ساز دانش  
آفرین بر آتش طبع سخن پرداز دانش

دفتر آثار دانش را به چشم دل نظر کن  
تا شوی آگاه چون دانشوران از راز دانش



## گل نی

آمد بر من نگار خوی کرده ز می  
اوز آتش می گرم و من از صحبت وی

گفتم گل من، لعل لب ت کی بوسم  
خندید و به عشوه گفت وقت گل نی



## بوی درد

کو هم‌نفسی که بسوی درد آید از او  
صد پاره‌دلی که آهِ سرد آید از او

میسوزم و لب نمی‌گشایم که مباد  
آهی کشیم و دلی بس‌درد آید از او



## باران غم

گل نیست چنین سرکش و رعنا که توئی  
مه نیست بدین‌گونه فریبا که توئی

غم بر سر غم ریخته آنجا که منم  
دل بر سر دل ریخته آنجا که توئی

۴۰۱

در دامن این بحر، فروزان گهری نیست  
چون موج، به امید که آغوش گشائیم؟

آیات پراکنده

۴۰۲

## باید خریدارم شوی

باید خریدارم شوی، تا من خریدارت شوم  
وز جان و دل یارم شوی، تا عاشقِ زارت شوم

من نیستم چون دیگران، بازیچه بازیگران  
اول بدم آرم ترا، و آنکه گرفتارت شوم  
۱۳۳۰



## راز نهفته

ز درد عشق تو، با کس حکایتی که نکردم  
چرا جفای تو کم شد؟ شکایتی که نکردم

چه شد که پای دلم راه، ز دام خویش رهاندی  
از آن اسیرِ بلاکش، حمایتی که نکردم  
۱۳۲۲

۲۰۳

## نیش و نوش

کس بهره از آن تازه بر و دوش ندارد  
کاین شاخه گُل، طاقت آغوش ندارد

از عشق نرنجیم و گر مایه رنج است  
با نیش بسازیم، اگر نوش ندارد  
۱۳۳۲



## تلخکامی

داغ حسرت سوخت جانِ آرزومند مرا  
آسمان با اشک غم آمیخت لبخندِ مرا

در هوای دوستداران، دشمن خویشم رهی  
در همه عالم نخواستی یافت، مانند مرا  
۱۳۳۸

۴۰۴

## دریای تهی

در جام فلک، باده بی دردسری نیست  
تسا ما به تمنا، لب خاموش گشائیم

در دامن این بحر، فروزان گهری نیست  
چون موج، به امید که آغوش گشائیم؟  
۱۳۳۷



## رنج زندگی

هزار شکر، که از رنج زندگی آسود  
وجود خسته و جان ستم کشیده من

بروی تربت من، برگ لاله افشانید  
بیاد سینه خونین داغ دیده من  
۱۳۳۰

## چشم نیلی

نیلگون چشم فریب انگیزِ رنگ آمیز تو  
چون سپهر نیلگون، دارد سرِ افسونگری

از غمِ رویت، بسسانِ شاخه نیلوفر  
ای ترا چشمی برنگِ شعله نیلوفری  
۱۳۳۲



## اشک و آه

عمری چو شمع، گریه جانسوز می‌کنیم  
روزی بشب بریم و شبی روز می‌کنیم

اشکیم و جان گدازتر از آتشیم ما  
آهیم و کارِ برقِ جهانسوز می‌کنیم  
۱۳۳۸

## آتش گل

چو من ز سوز غمت، جانِ کس نمی سوزد  
که عشق، خرمنِ اهل هوس نمی سوزد

در آتشم من و این مشیتِ استخوان برجاست  
عجب، که سینه ز سوز نفس نمی سوزد!

ز داغ و درد جدائی، کجا خیر داری؟  
ترا که دل به فغان جرس نمی سوزد

ز بسکه داغ تو دارم چو لاله بر دلِ تنگ  
دلم، بسحالِ دل هیچکس نمی سوزد

بجز من و تو، که در پای دوست سوخته ایم  
رهی، ز آتشِ گل، خار و خس نمی سوزد  
۱۳۱۲



## آهنگ جدائی

از ب سرم آن سسرو بالا می رود  
صبرم از دل می رود، تا می رود

تا گزینند جای در چشم رقیب  
همچو اشک از دیده ما می رود

ما هم از من دور گردد، ز آن سبب  
دود آهسم، تا تیریا می رود

شمع وارم اشک و آه از چشم و دل  
یا برآید روز و شب، یا می رود

می رود کز ما جدا گردد، ولی  
جان و دل با اوست، هر جا می رود

ز آتش غیرت بسوز امشب، رهی  
کآن پری با غیر فردا می رود

شهریور ۱۳۱۹





## خواب آشفته

هستی چه باشد؟ آشفته‌خوابی  
نقشِ فریبی، موجِ سرابی

نخلِ منجبت، پژمرده شد، کو؟  
فیضِ نسیمی، اشکِ سحابی

در بحر هستی، ما چون خُبابیم  
جز یک نفس نیست، عمرِ خُبابی

از هجر و وصلم، حاصلِ همین بود:  
یا انتظاری، یا اضطرابی

ما از نگاهت، مستیم، ورنه  
کیفیتی نیست، در هر شرابی

از داغِ حسرت، حرفی چه گوید؟  
ناکامیابی، با کامیابی

دیدم رهی را، میرفت و میگفت:  
هستی چه باشد؟ آشفته‌خوابی!!

اسفندماه ۱۳۲۵

## از رهی به خلیلی

دردا که نیست جز غم و اندوه، یار من  
ای غافل از حکسایت اندوه‌بار من

گر شکوه‌ای سرایم از أحداث روزگار  
رحم آوری، به روز من و روزگار من

رنج است یارِ خاطر و زاری است کارِ دل  
این است از جفایِ فلک، کار و بار من

رفت آن زمان، که نغمه‌طرازان عشق را  
آتش بجان زدی، غزلِ آب‌دار من

شیرین ز میوهٔ سُختم بود کامِ خلق  
دردا که ریخت باد فنا، برگ و بار من

عُمری چو شمع در تب و تابم، عجب مدار  
گر شعله خیزد از جگرِ داغدار من

ورزآنکه همدمی است مرا، دلنشین غمی است  
پاینده‌باد غم، که بود غمگسار من!

## مراد

پیک مراد، نامه جان پرورِ تو را  
آورد و ریخت خرمینِ گل، در کنار من

یک آسمان ستاره و یک کاروان گهر  
افشاند بر یمین من و بر یسار من

شعری به تابناکی و نظمی به روشنی،  
مانند اشک دیده شب زنده دار من

دیگر به سیر باغ و بهارم، نیاز نیست  
ای بوستانِ طبعِ تو، باغ و بهار من



بردی گمان، که شاهدِ معنی است ناشکیب  
در انتظارِ خامه صورت نگار من

غافل، که با شکنجه این درد جانگداز  
غیر از اجل، کسی نکشد انتظار من

فرداست ای رفیق، که از پاره‌های دل  
آفشان کنی شکوفه و گل بر مزار من

فرداست، کز تطاولِ گردون زود بباد  
تنها نه جانِ خسته، که مُشتِ غبار من

وین شکوه‌ها که کِلکِ من از خون دل نگاشت  
بر لوح روزگار، بود یادگار من

۲۳ شهریورماه ۱۳۴۷




---

در بستر بیماری سروده شد. رهی

## طوفان اشک

ز گریه، دوش نیاسود، چشم تر بی تو  
چو شمع، سوختم از شام تا سحر بی تو

شبی بدیده من پای نه، که از غم عشق  
بود ز موی تو، روزم سیاه تر بی تو

ترحمی، که ز طوفان اشک و آه چو شمع  
در آب و آتشم، از پای تا بسر بی تو

ترا، چو غنچه بود خنده بر دهان بی من  
مرا، چو لاله بود داغ بر جگر بی تو

بکش به تیغم، اگر طالع وصالم نیست  
که نیست تاب شکیبانیم دگر بی تو

نصیب چشم رهی، جز سرشک درد مباد  
دمی ز گریه، برآسوده‌ام اگر بی تو

دیماه ۱۳۱۶

## مشکین

نه وعده و صلح ده، نه چاره کارم کن  
من تشنه آزارم، خوارم کن و زارم کن

مستانه بزن بر سنگ، پیمانۀ عیشم را  
وز اشکِ سحرگاهی، پیمانۀ گسارم کن

تا هر خس و خاشاک، بوی نفسم گیرد  
سرگشته بهر وادی، چون باد بهارم کن

خونابه دل تا کی، در پرده کشم چون گل؟  
از پرده بروم کش، رسوایِ دیارم کن

خاک من مجنون را، در پای صبا افشان  
دامانِ بیابان را، مشکین ز غبارم کن

گر شادی دل خواهی، آرام رهی بستان  
ور خاطر من جوئی، خون در دل زارم کن

آذرماه ۱۳۴۱

## سایهٔ مژگان

چشم تو، نظر بر من بیمایه فکنده است  
بر کلبهٔ درویش، هما سایه فکنده است

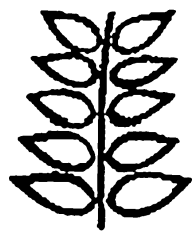
دانی، دلِ بی طاقِتِ سودائی ما، چیست؟  
طفلی است، که آتش بدلِ دایه فکنده است

از خانهٔ دل، مهرِ تو، روشنگرِ جان شد  
این سرو سَهی، سایه به همسایه فکنده است

مژگان سیاه تو، بر آن صفحهٔ رخسار  
خاری است، که بر خرمن گُل سایه فکنده است

در می‌کدهٔ عشق، رهی، منزلتی داشت  
ناسازیِ ایامش از آن پایه فکنده است

۱۳۲۵



## رنگ محبت

بُسرَد آرامِ دلم، یسارِ دلارام کجاست؟  
آن دلارام که بُرد از دلم آرام کجاست؟

داده پیغام، که یک بوسه ترا بخشم، لیک  
آنکه قانع بُود از بوسه به پیغام کجاست؟

بی غمِ عشق، بگلزارِ جهان، تنگ دلم  
در چمنِ رنگِ محبت نبود، دام کجاست؟

گر من از گردش ایام ملولم، نه عجب  
آنکه خوشدل بُود، از گردش ایام کجاست؟

جُرحه نوشانِ رضا، نام تمنا نبرند  
دل ناکامِ رهی را هوسِ کام کجاست؟  
آبانماه ۱۳۲۷





## نیرنگ نسیم

نرم نرم، از چاک پیراهن، تنش را بوسه داد  
سوختم در آتش غیرت، ز نیرنگِ نسیم

زلف بی آرام او، از آه من آید به رقص  
شعله بیتاب می رقصد به آهنگِ نسیم  
۱۳۳۹



## نیلوفر وحشی

صبحدم چون لاله برگی، در چمن افتاده بود  
گویِ سیمینش، برون از پیرهن افتاده بود

همچو عکس شاخه نیلوفرِ وحشی در آب،  
سایه اندام او، در اشکِ من افتاده بود  
۱۳۳۵

۴۱۷

## فریب

چاره من نمی‌کنی، چون کنم و کجا برم؟  
شکوه بی‌نهایت و خاطر ناشکیب را

گر به دروغ هم بود، شیوه مهرساز کن  
دیده عقل بسته‌ام، گز تو خورم فریب را  
۱۳۳۴



## داغ جانسوز

نگذرد بر من شبی، گز داغ روزافزون ننالِم،  
همچو «نی» لبریز دردم، چون نسوزم، چون ننالِم؟

بر من از بیدادگردون، صبح شادی، شام غم شد  
چون کنم؟ گر صبح و شام از گردش گردون ننالِم  
۱۳۳۰

## بهزاد افسونگر

آن خداوند هنر، و آن نامور استاد رفت  
خامه خون گرید، که استاد هنر بهزاد رفت

آنکه نقشی طرفه می‌انگیخت چون خرّم بهار  
همچو گُل، از برگ ریزانِ اجل برباد رفت

او هنرمندی گرانقدر و قوی بنیاد بود  
آن هنرمندِ گرانقدر قوی بنیاد رفت

آنکه با دست هنر، نقشِ صُور می‌ریخت، مُرد  
و آنکه لوح ساده را، رنگِ بقا می‌داد رفت

مَرْدُم چشم هنر، از داغ او، در خون نشست  
گرچه مَرْدُم را، طریق مَرْدُمی، از یاد رفت

او، نه تنها گشت پامال حوادث، کز نُخست  
از جهان بسفله، بر آزادگان بیداد رفت

گرچه آن سحرآفرین استادِ جادو کِلک ما  
با دلی شاد آمد و با خاطری ناشاد رفت،

لیک، از رسم و رُو آزادگی، رُخ برتافت  
ای خوشا آنکس، که آزاد آمد و آزاد رفت

آیتِ فضل و هنر، بهزادِ افسونگر، رهی  
رفت و با فقدان او، فضل و هنر برباد رفت  
مهرماه ۱۳۲۷



## جلوه ناز

چه رفته است، که امشب سحر نمی آید  
شبِ فراق به پایان مگر نمی آید

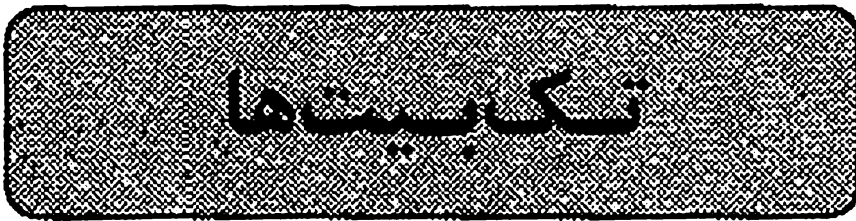
جمالِ یوسف گل، چشم باغ روشن کرد  
ولی ز گمشده من خبر نمی آید

ترا مگر به تو نسبت کنم به جلوه ناز  
که در تصور از این خوبتر نمی آید

طریق عقل بود ترکِ عاشقی دانم:  
ولی ز دست من این کار بر نمی آید

دوروزه، نوبتِ صحبتِ عزیز دار رهی  
که هر که رفت از این ره، دگر نمی آید

۲۲۱





نه باک از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را  
خداوندا، نگه‌دار از بلایِ دوستان ما را



از مَحَبَّتِ نِیست، گر با غیر، آن بدخو نشست  
تا مرا از رشک سوزد، در کنارِ او نشست



ای که پس از هلاک من، پای نهی به خاک من  
از دل خاک بشنوی، نالهٔ دردناک من



نَفْسِ یارِ مَن زارِ نَگشتی و گذشت  
مُردم و بر سرِ خاکم نَگشتی و گذشت



از نگاهی، می‌نشیند بر دل نازک غبار  
خاطرِ آئینه‌راه، آهی مُکدر می‌کند!



خاموش باش، گرت پند میدهد عاقل  
جسواب مردم دیوانه‌راه، نباید داد!



محببت، آتشی کاشانه‌سوز است  
دهد گرمی، ولیکن خانه‌سوز است



نیایدم گله از خوی این و آن کردن  
در آتش از دلِ خویشم، چه می‌توان کردن؟

گر فلک نشناخت قدرِ ما، رهی عیبش مکن  
 آبله، ارزان مسی فروشد گوهرِ نایاب را



لاله‌روئی نیست تا در پای او سوزم، رهی  
 ورنه، جای دل درون سینه من آتشی است



خیالِ روی ترا، میبرم به خانه خوش  
 چو بلبل، که برد گل باشیانه خوش



هما، به کلبه ویران ما، نمی آید  
 به آشیانِ فقیران، هما نمی آید!

هایبهایِ گریه در پایِ توام آمد بیاد  
هرکجا شاخِ گلی بر طرفِ جوئی یافتم



بیرون نمی‌رود از خاطرِ خیالِ وصال  
اگرچه نیست وصالی، ولی خوشم به خیالت



یاری که داد بر باد آرام و طاقتم را  
ای وای اگر نداند قدرِ محبتم را



از محبتِ نیست، گر با غیرِ آن بدخو نشست  
تا مرا از رشک سوزد، در کنارِ او نشست



نیایدم گِله از خوی این و آن کردن  
در آتش از دلِ خویشم، چه می‌توان کردن؟

گر فلک نشناخت قدرِ ما، رهی عیبش مکن  
 ابله، ارزان می فروشد گوهرِ نایاب را



از نگاهی می نشیند بر دلِ نازکِ غبار  
 خاطرِ آینه را آهی مگذر می‌کند



با غیر گذشت و سوخت جانم از رشک  
 ای آه دلِ شکسته، کو تأثیرت؟



با لبِ پیمانه هر شب نوگند پیمانِ عشق  
 بوسه‌یی زان لعلِ نوشین، روزی ما کی کند؟



تسکین ندهد شاهد و ساقی دلِ ما را  
 مشکل که قدح چاره کند، مشکلِ ما را

خیالی روی تو را، می برم به خانه خویش  
چو بلبلی، که بردگُل به آشیانه خویش

ای که پس از هلاک من، پای نهی به خاک من  
از دلِ خاک بشتوی، ناله دردناک من



هما، به کلبه ویران ما، نمی آید  
به آشیانِ فقیران، هما نمی آید



های های گریه در پای توام آمد به یاد  
هرکجا شاخ گلی، بر طرفِ جویی یافتم



کامم اگر نمی دهی، تیغِ بکش مرا بکش  
چندبه وعده خوش کنم، جانِ به لب رسیده را؟

ز عمر اگر طلبی بهره، عشق ورز ای دوست  
که زندگانی بی عشق، زندگانی نیست



در دوستی چو شمع، ز جانم دریغ نیست  
سرگرمِ دوستانم و با خویش دشمنم



نه باک از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را  
خداوندا! نگهدار از بلایِ دوستان ما را



نَفْسِ یارِ مَنِ زارِ نِگِشْتی و گِذِشْت  
مُردم و بر سرِ نِگِشْتی و گِذِشْت



خموش باش، گرت پند می دهد غافل  
جوابِ مردمِ دیوانه را نباید داد

۲۳۰

لاله‌رویی نیست تا در پای او سوزم، رهی  
ورنه، جای دل درونِ سینه من آتشی است



تا کسی به بزمِ غیر، بدان رویِ آتشین؟  
بنشین و به آتش حسرت نشاتیم



درون اشکِ من افتاد، نقشِ اندامش  
به خنده گفت: که نیلوفر ز آب دمید



محبت، آتشی کاشانه سوز است  
دهد گرمی، ولیکن خانه سوز است



یاری که داد بر باد، آرام و طاقتم را  
ای وای اگر نداند، قدرِ محبتم را

دلم چو خاطرِ دانا به صبح بگشاید  
که صبحگاه نشانی است از بُناگوشت



بِرون نمی‌رود از خاطرَم، خیالِ وصال  
اگرچه نیست وصالی، ولی خوشم به خیالت



به لب، کز می‌نوشین هوس انگیز ترست  
کز غمت، باده ز خونابِ جگر می‌نوشم



چرا آتش زدی در خانه ما؟  
رهی را با نگاهی می‌توان سوخت



از توبه من، باده روشن گِله دارد  
امشب لب ساغر ز لب من گِله دارد



۲۳۲

عشقِ روزافزونِ من از بیوفائی‌هایِ توست  
می‌گیرم گر به من، یک دم وفاداری کنی



در چنین عهدی که نزدیکان ز هم دوری کنند  
یاری غم‌بین، که از من یک نفس هم دور نیست



دیشب به تو افسانه دل گفتم و رفتم  
وز خوی تو، چون موی تو، آشفتم و رفتم



بویِ آغوشِ تو را از نفسِ گل شنوم  
گلِ نُرسته مگر دوش در آغوشِ تو بود؟



رفتم از کویِ تو چون بویِ تو، همراه نسیم  
این گلستان به خس و خاارِ چمنِ ارزانی

۴۳۳

هنوز گردشِ چشمی نبرده از هوش  
که یادِ خویش هم از دل شود فراموش



از بس که بدی دیده‌ام از این مردم  
وحشت گنم از مردمی دیده‌ خویش



عشق آموزه، اگر گنجِ سعادت خواهی  
دلِ خالی ز محبت، صدفِ بی‌گهر است



گر به کارِ عشق پردازد ره می عیبش مکن  
زان که غیر از عاشقی، کاری نمی‌آید از او



## ترجمه از اشعار هندی

با عشق تو پروای بداندیش نداریم  
ای بی‌خبر از ما، خبر از خویش نداریم



درون اشک من افتاد نقش اندامش  
بخنده گفت که نیلوفری ز آب دمید



به لب‌ت کز می‌نوشین هوس‌انگیزتر است  
کز غمت باده ز خوناب جگر می‌نوشم



فلک که لطفِ نهان با رقیبِ من دارد  
نشانِ یار سراپا فریبِ من دارد



به رویِ تریبِ من برگِ لاله افشانید  
که رنگی از دلِ حسرت نصیبِ من دارد

۲۳۵

گر نه مراد من دهی تن به هلاک می‌دهم  
چند به وعده خوش کنم جان به لب رسیده را



نفسی یارِ من زار نگشتی و گذشت  
مردم و بر سرِ خاکم نگذشتی و گذشت



خموش باش، گرت پند می‌دهد عاقل  
جوابِ مردمِ دیوانه را نباید داد



لاله‌رویی نیست تا در پایِ او سوزم، رهی  
ورنه، جایِ دل درونِ سینه من آتشی است



تا کی به بزمِ غیر، بدان رویِ آتشین؟  
بس نشینی و به آتش حسرت نشانیم

۲۳۶

مسحبت، آتشی کاشانه سوز است  
دهد گرمی، ولیکن خانه سوز است



یاری که داد بر باد، آرام و طاقتم را  
ای وای اگر نداند، قدر محبتم را



دلم چو خاطرِ دانا به صبح بگشاید  
که صبحگاه نشانی است از بُناگوش



بیرون نمی رود از خاطر، خیالِ وصال  
اگرچه نیست وصالی، ولی خوشم به خیالت



به لب، کز می نوشین هوس انگیز ترست  
کز غمت، باده ز خونابِ جگر می نوشم

چرا آتش زنی در خانه ما؟  
 ره‌ی را با نگاهی می‌توان سوخت



از تسویه من بساده روشن گله دارد  
 امشب لب ساغر ز لب من گله دارد



عشق روزافزون من از بی‌وفایی‌های توست  
 می‌گریزم گر به من، یک دم وفاداری کنی



در چنین عهدی که نزدیکان ز هم دوری کنند  
 یاری غم‌بین، که از من یک نفس هم دور نیست



دیشب به تو افسانه دل گفتم و رفتم  
 وز خوی تو چون موی تو آشفتم و رفتم

بویِ آغوشِ تو را از نفسِ گل شنوم  
گل نُورِسته مگر دوش در آغوش تو بود؟



رفتم از کوی تو چون بوی تو، همراه نسیم  
این گلستان به خس و خاارِ چمنِ ارزانی



هنوز گردشِ چشمی نبرده از هوش  
که یادِ خویش هم از دل شود فراموش



تسکین ندهد شاهد و ساقی دلِ ما را  
مشکل که قدح چاره کند مشکلِ ما را



خیالِ رویِ تو را، می برم به خانه خویش  
چو بلبلِ، که برد گل به آشیانه خویش

ای که پس از هلاک من، پای تھی به خاک من  
از دلِ خاک بشنوی، نالهٔ دردناک من



هما، به کلبهٔ ویران ما، نمی آید  
به آشیانِ فقیران، هما نمی آید



های های گریه در پای توام آمد به یاد  
هرکجا شاخ گلی، بر طرفِ جویی یافتم



کامم اگر نمی دهی، تیغِ بگش مرا بگش  
چندبه وعده خوش گنم، جانِ به لب رسیده را؟



ز عمر اگر طلبی بهره، عشق ورز ای دوست  
که زندگانی بی عشق، زندگانی نیست



۲۲۰

در دوستی چو شمع، ز جانم دریغ نیست  
سرگرمِ دوستانم و با خویش دشمنم



نه باک از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را  
خداوندا! نگه دار از بلایِ دوستان ما را



۲۲۱





## رسوای دل

تصنیف آهنگ: مهدی خالیدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه.ق)

هم‌چو نی می‌نالِم از سوَدایِ دل  
 آتشی در سینه دارم جایِ دل  
 من که با هر داغ پیدا ساختم  
 سوختم، سوختم از داغ ناپیدایِ دل  
 دل اگر از من گریزد وای من، وای من، وای من  
 غم اگر از دل گریزد وای دل، وای دل، وای وای دل  
 ما ز رسوایی بلندآوازه‌ایم  
 نامور شد هرکه شد، هرکه شد رسوایِ دل  
 در میان اشک نومیدی ره‌ی  
 خندم از خندم از امیدواریهایِ دل  
 وای، دل

## یاری عاشق

تصنیف آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه.ش)

بخت نافرجام اگر با عاشقان، با عاشقان یاری کند  
یارِ عاشق سوزِ ما «ترک دلاری کند» ۲ مرتبه

چاره سازِ اهلِ دل باشد می اندیشه سوز  
کو قدح، کو قدح، فارغم از رنج از رنج هشیاری کند ۲ مرتبه

دام صیاد از چمن دلخواه تر باشد مرا، دلخواه تر باشد مرا  
من نه آن مرغم، من نه آن مرغم که فریاد از گرفتاری کند

عشق روزافزون من، از بی وفایی های اوست  
می گریزم، می گریزم گر بمن روزی وفاداری کند

گوهر گسنگینه عشقم از روشن دلی  
بین خوبان کیست تا ما را خریداری کند ۲ مرتبه

## دامن عاشق

تصنیف آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه.ش)

تا دامن از من کشیدی  
هرشب ز خونابه دل  
ای سرو سیمین تن من  
پرگل بود دامن من



بنشین چو گل در کنارم  
ای روی تو لاله زارم  
تا بشکفد گل ز خارم  
وی موی تو سوسن من



ای جان و دل مسکن تو  
دست من و دامن تو  
خون گریم از رفتن تو  
اشک غم و دامن من



ای گریه دل را صفاده  
خاکم به باد فنا ده  
رنگی به رخسار ما ده  
ای سیل بنیان کن من



وی مرغ شب هم‌رهی کن  
تا بر دلم رحمت آرد  
زاری به حال رهی کن  
صیاد سیدافکن من

## تورا خواهم

آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۳۹۸ ه.ق)

نه راحت از فلک جویم	نه دولت از خدا خواهم
وگر پرسی چه می‌خواهی	تورا خواهم تورا خواهم
نمی‌خواهم که با سردی	چو گل خندم ز بی‌دردی
دلی چون لاله با داغ	محبت آشنا خواهم

تورا خواهم تورا خواهم

چنان با جان من ای غم	درآمیزی که پنداری
تو از عالم مرا خواهی	من از عالم تورا خواهم

تورا خواهم تورا خواهم

بسودای محالم ساغر می	خسندده خواهد زد
اگر پیمانۀ عیشی	درین ماتم‌سرا خواهم
نیابد تا نشان از خاک من	آیینۀ رخساری
رهی خاکستر خود را	هم آغوش صبا خواهم

من از عالم تورا خواهم

تورا خواهم تورا خواهم

## رسم یاری

آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه. ق.)

نداند نداند نداند رسم یاری بی وفا یاری (که من دارم که من دارم)  
 به آزار دلم کو شد دلآزاری (که من دارم که من دارم)  
 وگر دل را به صدخواری رهانم از گرفتاری  
 دلآزاری دگر جوید دلآزاری که من دارم ۲ مرتبه  
 گهی خاری کشم از پا، گهی دستی زخم بر سر، دستی زخم بر سر  
 بکوی دلفریبان، بکوی دلفریبان این بود کاری  
 که من دارم، که من دارم، که من دارم، که من دارم  
 (ز پند هم نشین) درد جگر سوزم فزون تر شد فزون تر شد  
 (هلاکم می کند) آخر دلآزاری که من دارم که من دارم  
 رهی آن مه بسوی من، بچشم دیگران بیند  
 نداند قیمت عشقم خریداری که من دارم  
 که من دارم، که من دارم، که من دارم، که من دارم



## گلبرگ

آهنگ از: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۴۹۸ ه.ش)

ز خون رنگین بود چون لاله دامانی که من دارم  
بود صدپاره هم چون گل گریبانی که من دارم

مپرس ای همنشین احوال زار من که چون زلفش، که چون زلفش  
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم، که من دارم

ندارد صبح روشن روی خندانی که او دارد، که او دارد  
ندارد ابر نیشان چشم گریبانی که من دارم، که من دارم

غم عشق تو هر دم آتشی در دل برافروزد  
بسوزد خانه را ناخوانده مهمانی که من دارم

رهسی از موج گیسویی دلم چون اشگ می ریزد  
بمویی بسته امشب رشته جانی رشته جانی که من دارم ۲ مرتبه

## ندامت عاشق

آهنگ از: مهدی خالیدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه.ش)

دل زودبیاورم را به کسرشماه ای ربودی  
چو نیاز ما فزون شد تو نیاز خود فزودی

بهم الفتی گرفتیم ولی رمیدی از ما  
من و دل همان که بودیم و تو آن نه ای که بودی

من از آن کشم ندامت که تو را نیازمدم  
تو چرا ز من گریزی که وفایم آزمودی

ز درون بود خروشم ولی از لب خموشم  
نه حکایتی شنیدی نه شکایتی شنودی

چمن از تو خرم ای اشک روان که جو بیاری  
خجل از تو چشمه، ای چشم رهی  
چشم رهی که زنده رودی

## بوی عاشق

تصنیف آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه.ش)

در پیش بی دردان چرا فریاد بی حاصل کنم  
گر شکوه‌ای دارم ز دل با بار صاحب‌دل کنم ۲ مرتبه



از گل شنیدم بوی او ۲ مرتبه	مستانه رفتم سوی او
تا چون غبار کوی او	در کوی جان منزل کنم
گر شکوه‌ای دارم ز دل	با یار صاحب دل کنم



غسرق تمنای توام	موجی ز دریای توام ۲ مرتبه
من نخل سرکش نیستم	تا خانه در ساحل کنم
گر شکوه‌ای دارم ز دل	با یار صاحب‌دل کنم



دانم که آن سرو سَهی	از دل ندارد آگسَهی
چند از غم دل چون رهی ۲ مرتبه	فریاد بی حاصل کنم
گر شکوه‌ای دارم ز دل	با یار صاحب‌دل کنم

## آتش جان

آهنگ از: مهدی خالدي (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه.ش)

چون زلف توام جانا      در عين پریشانی ۲ مرتبه  
 چون بساد سحرگام      در بی سر و سامانی ۲ مرتبه  
 من خاکم و من گردم      من اشگم و من دردم  
 تو مهربی و تو نوری      تو عشقی و تو جانی  
 در بی سر و سامانی ۲ مرتبه

خواهم، خواهم، خواهم که تو را در بر بنشانم و بنشینم  
 تا آتش جانم را بنشینی و بنشانی ۲ مرتبه  
 از آتش سودایت دارم من و دارد دل داغی که نمی بینی دردی که نمی دانی  
 دل با من و جان بی تو      نسپاری و بسپارم  
 کام از تو و تاب از من      نستانم و بستانی  
 در بی سر و سامانی

## شکوه عاشق آهنگ از: مهدی خالدي

گه شکایت از گلی، گه شکوه از خاری کنم  
من نه آن رندم که غیر، غیر از عاشقی، کاری کنم کاری کنم کاری کنم  
کنم



هر زمان بی روی ماهی، همدم آهی شوم  
هر نفس، هر نفس، با یاد یاری، با یاد یاری، ناله زاری کنم زاری کنم



حلقه‌های حلقه‌های موج بینم نقش گیسویی کشم  
خنده‌های صبح بینم، یاد رخساری کنم، یاد رخساری کنم



گر سر یاری، یاری بود بخت، بخت نگونسار مرا وای وای  
عاشقی‌ها با سر، با سر زلف نگونساری کنم وای وای



نیست با ما لاله و گل را سر الفت رهی، سر الفت رهی  
می‌روم تا آشیان در سایه خاری کنم

## مستانه

آهنگ: شادروان روح‌الله خالقی

ساقی بیا کز عقل و دین بیگانه‌ام بیگانه

وز نرگس مستانه‌ای دیوانه‌ام دیوانه

او سرو و من در پای او	چون لاله‌ام خونین دل
او شمع و من در عشق	پروانه‌ام پروانه
در سینه دارم چو گل	آتشی بهر آتشین روئی
دل را ز یک سو کشد موی او	و آن کـرشمه از سوئی
بـرگشته مـزگان دارد	گل در گـریبان دارد
با آن سینه چون آئینه‌اش	باشد نـهان سنگ سیه در سینه‌اش
بـاغ بـهـشتم کوی او	ای سـر فـدای کویش
صـبح اـمـیدم روی او	ای جـان فـدای رویش

خواهم که باز آید شبی در حلقه درویشان

تا داد خود گیرد رهی از حلقه گیسویش

## شب من آهنگ و شعر: رهی ممیری

### بند اول

بشپ نخفته چشم کس ز ناله زارم  
 که تا سحر چو مرغ شب فغان بود کارم  
 ستاره در حیرت ز چشم بیدارم  
 که بی رخ یارم  
 ز دیده تا سپیده دم ستاره میبارم ستاره میبارم

جان از زاری دل وز بیماری دل آمد بر لب من  
 دارم تیره شبی هر دم تاب و تبی فریاد از شب من  
 کجا بود یار من دلدار من که از غم روی او چون موی او شبی سیه دارم

### بند دوم

لب و رخی چون برگ به رنگ و بو دارد  
 بلای جان و دل بود لبی که او دارد  
 ز من چه میپرسی که در جهان باری  
 چه آرزو داری  
 دلی که مست او بود  
 چه آرزو دارد چه آرزو دارد  
 شب چون شاهد ماه بر این بام سیاه سازد جلوه گری  
 من دور از مه خویش نالم از دل ریش چون مرغ سحری  
 چو بهره از صحبت آن ماهم نیست ز سیرمه حاصلی جز آهم نیست  
 شبی سیه دارم

**سیرم از زندگانی (ابوعطا)**  
**آهنگ از: رهی معیری (۱۳۴۷-۱۲۸۸ ه. ش)**

در بهار جوانی	سیرم از زندگانی
طساققت زندگانی	زان که بی او ندارم
می‌کنی از ملامت، خنده بر زاری دل	ای که منعم نمایی، از پریشانی دل
حال عاشق ندانی	تا که عاشق نگردی
دورم از دل آرام خود چون نگریم	شب‌نمی‌شود کز غمش خون نگریم
(از سیاهی بخت و ارون نگریم ۲)	سوزم از غم عشق موی سیاهی
حساصلم اشک، قسمتم آه	کرده گردون، دور از آن ماه
چون ز گردش دور گردون ننالم	چون ز گردش دور گردون ننالم

.....  
 اولین ترانه‌ای که رهی آهنگ و شعر آن را در سال ۱۳۱۲ شمسی ساخته است.



## مرغ حق

آهنگ از: آقای موسی معروفی (۱۳۳۶-۱۲۶۸ ه.ش)

مرغ حق خواند هر دم در دل شب ای ماه کز شب عاشق آه  
 چشم جهان خفته عاشق خون گرید  
 کی داند هر دل کورا سوز محبت نیست اشک محبت چیست  
 گریه زد دل خیزد بی دل چون گرید؟  
 شب تاری به بیداری، مرغ شب آهنگم  
 کند با شب حکایت‌ها آه دل تنگم  
 وای وای وای از شب‌های سیاه من  
 جز شب کیست؟ در عشق تو، گواه من  
 جفا کردی وفا کردم ستم راندی دعا کردم  
 برو برو یارا از دل ما را که بدخویاری «کینه عاشق در دل داری ۲»  
 مرغ شب می نالد تا به سحرگه با من آتشم زند به خرمن  
 گردش عالم گر نکند طی شام غم را  
 آه رهی آخر سوزد عالم را

## دیدنی ای مه (دشتی)

سازنده آهنگ: شادروان حسین یاحقی (۱۳۴۷-۱۲۸۲ ه.ش)

دیدنی ای مه که ناگه رمیدی و رفتی      پیوند الفت بریدی و رفتی  
هرچه خواری به یاری کشیدم و دیدم      دامن ز دستم کشیدی و رفتی  
بس ناله ها کردم به امیدی که رحم آری      به فریاد من ای گل  
فریاد از دل تو، کز جفا      فریاد ما نشنیدی و رفتی  
جانا گرچه بردی از یادم      جان در کوی عاشقی دادم  
ز پا فکندی به سر دویدم      گهر فشاندم به اشک من خندیدی و رفتی  
ساقی بده آن می را      مطرب بزن آن نی را  
که پای لاله، پیاله خوش باشد      دل اسیران، به ناله خوش باشد  
علاج محنت، به جز می نیست      به غیر نالیدن نی نیست

## یار رمیده

آهنگ: شادروان روح‌الله خالقی

بند اول

که دامن در کشیدی	ز ما ای گل چه دیدی؟
وفا کردم، رنجیدی	جفا کردی، بخشیدم
فسغان من، تشنیدی	عتاب تو، بشنیدم

نگارا

ولی در عشقت از جهان بریدم	نشدیدم جز خواری
که چون بخت از من ناگهان رمیدی	چه دیدی جز یاری
خطا کردم خطا کردم	اگر با تو، وفا کردم
چرا در کویت آشیان گرفتم	چو دیدم خویت را
چرا آخر از آشیان پریدی	چو دیدی مهرم را

دلدارا

بند دوم

نه آن یاری که بودی	چو دل از من ربودی
به جور خود افزودی	چو مهر من افزون شد
نه بر آهم بخشودی	نه از دردم پرسیدی

نگارا

که گر جان خواهم، نشکنی دلم را	گمان بردم اول
که عهد مرا بشکنی به زودی	ندانستم ای گل
پشیمانم، پشیمانم	اگر صید تو شد جانم
ولی آن که می‌گفتمت همانم	ز مهرم دل کندی
ولی آن که می‌گفتم نبودی	به عهده دل بستم

دلدارا

## حاصل عشق

دارم شب و روز، از عشق ماهی در دیده و دل، اشکی و آهی  
 دور از آن دو چشم سیه، کرده فلک قسمت من روز سیاهی  
 ای دل از بلای غم عشق بتان غیر سیه روزی چه خواهی  
 چن شوم روبه‌رویش زبان ماند از گفت‌وگویش  
 که یارای صحبت ندارد گدایی به شاهی  
 صبرم از دل گریزد زهر موی من ناله خیزد  
 نمایم چو دزدیده گاهی به سویش نگاهی  
 دل ز حسرت خونین است  
 حاصل عشقم این است

گرچه ز وصلش کامم روا نیست از تار مویش جانم جدا نیست  
 زین چمن چو لاله دل‌زار مرا بهره به جز داغ وفا نیست  
 هرکه را به جان نبود آتش غم باخبر از فریاد ما نیست  
 دور از آغوش یارم بود اشک غم در کنارم  
 به جز با غم و ناامیدی دلم آشنا نیست  
 چون ببینم رخ گل برآرم فغان همچو بلبل  
 که یارب دمی در کنارم گل من چرا نیست؟  
 دل ز حسرت خونین است  
 حاصل عشقم این است

## آذربایجان

آرزوی ما تویی تو      قبله دلها تویی تو  
 جان بسی تو آرامی ندارد      کارام جان ما تویی تو  
 عساشقم ای مه به رویت      سرخوشم ای گل به بویت  
 مجنون تر از مجنون منم من      زیباتر از لیلی تویی تو  
 می ده بسه یساران کهن      ای ماه من  
 می ده که عمر دشمنان طی شد      دور نشاط و نویت می شد  
 شب سحر شد      مهر از افق جلوه گر شد  
 آه دل درویشنان      سوزنده چون آذر شد  
 مطرب به شهناز شوری عیان کن      آهنگ آذربایجان کن  
 بر خاک تبریز اشگی فروریز      از فتنه گردون فغان کن  
 برگو که عشقت آذر به جانها زد      وین شعله آتش بر خانمانها زد  
 منزلگه شیران تویی      جان و سر ایران تویی  
 فرخنده باد ایام تو      کز نام تو  
 آشفته خاطر دشمن دون شد      می در گلوی مدعی خون شد  
 ۱۳۲۶

## اشک و آه

دارم غم جان‌کاهی شب‌های سیاهی دور از رخ ماهی  
 نه یار و نه همراهی جز قطره اشکی جز شعله آهی  
 با سوز محبت چه کند دل چه کند دل  
 با آتش حسرت چه کند دل چه کند دل  
 می‌سوزم و می‌نالم با حال تباهی نابرده نصیبی، ناکرده گناهی  
 ای راحت جان چاره من کن به پیامی به نگاهی  
 ز غم جان آمد بر لب بر دل زارم ای شب تو گواهی  
 نه یار و نه همراهی جز قطره اشکی جز شعله آهی

## کاروان (دشتی)

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش)

همه شب نالم چون نی      که غمی دارم - که غمی دارم  
 دل و جان سردی از ما      نشدی یارم - نشدی یارم  
 با ما بودی - بی ما رفتی  
 چو بوی گل به کجا رفتی؟      تنها ماندم - تنها رفتی  
 چو کاروان رود - فغانم از زمین بر آسمان رود - دور از یارم - خون می بارم  
 فتادم از پا - به ناتوانی - اسیر عشقم - چنان که دانی  
 رهایی از غم - نمی توانم - تو چاره ای کن - که می توانی  
 گر ز دل برآرم آهی      آتش از دلم ریزد  
 چون ستاره از مژگانم      اشک آتشین ریزد  
 چو کاروان رود - فغانم از زمین بر آسمان رود - دور از یارم - خون می بارم  
 نه حریفی تا با او غم دل گویم      نه امیدی در خاطر، که تو را جویم  
 ای شادی جان - سرو روان - کز بر ما رفتی  
 از محفل ما - چون دل ما سوی کجا رفتی - تنها ماندم - تنها رفتی  
 به کجایی غمگسار من - فغان زار من بشنو و بازآ، بازآ  
 از صبحا حکایتی ز روزگار من بشنو و بازآ - بازآ سوی رهی  
 چون روشتی، از دیده ما رفتی      با خاطره باد صبا رفتی  
 تنها ماندم      تنها رفتی

## صبح شادی (داغ جدایی) آهنگ از: آقای انوشیروان روحانی

بیا بیا که صبح شادی گذرد      به نامرادی گذرد  
 بیا بیا جانا، که جان سپردم      به خاک من بگذر، که بی تو مردم  
 ساقی به کجایی؟ کز داغ جدایی      چون لاله و گل خونین جگر  
 وز باد صبا سرگشته ترم  
 ریزد شب هجران، چون شب‌نم‌لرزان      خونابه دل، از چشم ترم  
 وز باد صبا سرگشته ترم  
 بیا بیا جانا، که جان سپردم      به خاک من بگذر، که بی تو مردم  
 به پریشان گیسویت      که همه شب بی‌رویت  
 به گردون می‌رسد آهم      خدا داند و من  
 به پیامی، یادم کن      به نگاهی شادم کن  
 که از عالم تو را خواهم      خدا داند و من  
 همه شب در انتظارم      به رَهت ستاره بارم  
 که شبی به سویم آبی      ز دلم گره‌گشایی  
 بیا بیا جانا که جان سپردم      به خاک من بگذر، که بی تو مردم



راز نهفته (بیات اصفهان)  
آهنگ از: آقای مهندس خرّم

ای بی خبر از بی نوایان      بیا، بیا، بیا  
بیگانه از درد آشنایان،      بیا، بیا، بیا  
ای روی تو صبح امیدم،      بیا، بیا، بیا  
دور از رخت صبحی ندیدم، بسیا،  
بیا، بیا



شمع وفا کو      نور صفا کو  
راز نگاهت شوق گناحت و آن بوسه ها کو؟  
ای روی تو صبح امیدم      بیا، بیا، بیا  
دور از رخت صبحی ندیدم      بیا، بیا، بیا



ای آتشین لب باز آکه هر شب چون نی بنالم از بینوایی  
ای نوبهارم دور از تو دارم چون لاله بر دل داغ جدایی  
بازاکه با تو از در باز آید ای افسونگر بخت رمیده من آه  
با آن که از کنارم رفتی ولی رفتی از دیده من



شمع وفا کو؟      نور صفا کو؟  
راز نگاهت شوق گناحت و آن بوسه ها کو؟  
ای روی تو صبح امیدم      بیا، بیا، بیا  
دور از رخت صبحی ندیدم      بیا، بیا، بیا

## راز دل

آهنگ از: آقای حبیب‌الله بدیعی

راز دل نهفته بودم      با کسی نگفته بودم  
 ماه من کجا شنیدی      قصه اشک و آه من  
 مگر آن که خواندی امشب      عشق خود از نگاه من  
 راز دل نهفته بودم      با کسی نگفته بودم  
 آتشین نگاه تو زند به دل شراره‌ها  
 سوزم از شرار غم      چو آتشین ستاره‌ها  
 بیا که چون می      چاره‌سازی  
 ماه و مهری      عشق و نازی  
 پنهان کنم، اما دلت گشته آگه از ماجرای من  
 لب بسته‌ام اما بخوان شکوه‌های من از نوای من  
 خاموش و روشن بود پیش عالمی ماجرای من  
 ولی پیدا بود از نوای من شکوه‌های من

## دریای غم آهنگ از: آقای حبیب‌الله بدیعی

با عاشقان ای گل سر یاری نداری      گویم اگر بوی وفاداری نداری  
 دامن ز مهر و محبت کشیدم، کز مهربانی، در زندگانی، سودی ندیدم  
 اشک ندامت ز چشمم گشودی، خوابم ربودی، با آنکه بودی، صبح امیدم  
 رفتی و آتش زدی محفلم را      چون تار مویت شکستی دلم را  
 فغان کز محبت، نداری نصیبی      سراپا فریبی  
 می نابی اما، به جام رقیبی      سراپا فریبی



به جز اشک غم، یاری ندارم      به آسودگان، کاری ندارم  
 عشق تو باشد، به عالم غم من      ای مایه غم، بین حالت من



دردا که عشق آتشین      جز خون دل، حاصل ندارد  
 سرگشته چون موجم ولی      دریای غم، ساحل ندارد

## مست از شراب (دستگاه همایون) آهنگ: مهندس همایون خرم

جانا بیا و بنشین	مست از شراب نوشین
ای شادی دل من ۲	یک شب به محفل من
می‌گیرم از هجران تو	دور از لب خندان تو
دست من و دامان تو ۲	اشک غم و دامان من
چه می‌کشم وای، وای	در آتشم، وای، وای
شمع و لی پروانه ام کو	روشنگر ویرانه ام کو؟
صبری که خواهی ندارم، ندارم ۲	در سینه سوزد دل بی‌قرارم
افسونگر دل‌ها، تویی تو	صبح امید ما، تویی تو
تنها تویی تنها تویی تو ۲	عشق من و آرام جانم
می‌گیرم از هجران تو	دور از لب خندان تو
دست و من و دامان تو ۲	اشک غم و دامان من

## شور

تصنیف آهنگ: علی تجویدی

وفا با تو ای مه روا نبود - که سنگین دلان را وفا نبود  
 تا با تو بودم شادم نکردی - رفتم ز کویت یادم نکردی  
 چه شود اگر نگاهی - فکنی به خاک راهی  
 گشتی من دلداده را - بر خاک و خون افتاده را - دیگر چه خواهی  
 تو که یار دیگرانی - غم و درد من چه دانی - بردی دل حسرت کشم  
 افکنده‌ئی در آتشم - دیگر چه خواهی  
 بغیر از محبت گناهی ندارم - بجز اشک لرزان گواهی ندارم  
 یا با اسیران وفا نداری - یا چشم لطفی بما نداری  
 گشتی من دلداده را - بر خاک و خون افتاده را - دیگر چه خواهی  
 بی زخت به شام غم ندیده‌ام جلوه صبح شادی  
 حاصلی از این چمن نچیده‌ام جز گل نامرادی  
 ای غافل از افسرده جاتان - نامهربان با مهربانان  
 تا با تو بودم شادم نکردی - رفتم ز کویت یادم نکردی (۲)  
 گشتی من دلداده را - بر خاک و خون افتاده را - دیگر چه خواهی - دیگر چه خواهی

تو ای پرگهر خاک ایران زمین  
 که والاتری از سپهر برین  
 هنر زنده از پرتو نام تست  
 جهان سرخوش از جرعه جام تست  
 بر و بوم این ملک پاینده باد  
 بمان خرم ای خاک مینو سرشت  
 که در چشم ما خوشتری از بهشت  
 ترا از دل و جان پرستنده‌ایم

۴۶۹

روان را به مهر تو آکنده‌ایم  
 بر و بوم این مُلک پاینده باد  
 مخور غم که آمد بهار امید  
 ز شام سیه زاد صبح سپید  
 به تدبیر سر حلقه رامستان  
 شده مُلک جَم غیرت باستان  
 بر و بوم این مُلک پاینده باد



## من آن ناله بی اثرم آهنگ از: جهان بخش پازوکی

من آن ناله بی اثرم      که سوی دلی، ره نبرم  
منم آن اشکی که بر خاک ره، فرو ریزد      منم آن خاری، که بردامانی، نیاویزد  
نوای دل بی نوایم من      به گوش تو، ناآشنایم من  
از فغانم، اثر می‌گریزد      وز شب من، سحر می‌گریزد



من آن موج بی صبر و آرامم      که سرگشته و بی سرانجامم  
خدایا، خدایا، به جز مهربانی چه کردم؟      که در آتش از داغ و دردم  
نه صبیری که از وی، جدا گردم      نه بختی که از غم، رها گردم



چه حاصل از این نوای حزین، که در دل او اثر نکند  
به حال منش، چه غم که شبی، به تاب و تبی، سحر نکند



به جز مهربانی چه کردم من؟      که در آتش از داغ و دردم من  
از فغانم، اثر می‌گریزد      وز شب من، سحر می‌گریزد

## نالہ بی اثر

تصنیف آہنگ: مرتضیٰ محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه. ش)

ای نالہ بی اثر جانم چه کاهی    وی شعلہ ناپدید از من چه خواهی  
 زین گرمی نبود ثمر، جز داغ و دردی،    زان آتش نبود اثر، جز دود آهی  
 دل بر زلف سیاهی بستم و حاصل ندیدم    به جز روز سیاهی  
 گیرم که شعلہ بارد، از برق آہم    آہی نگیرد چرا دامان ماہی  
 ای دل، از چه کنی زاری    ای دیدہ تاکی خون می باری  
 کز نالہ بی حاصل من    در سینہ چو گل سوزد دل من  
 افزایش آہ سردم    ہر دم دردم  
 ای ناوک غم کشتی رہی را / آخر ولیکن / غیر از محبت نبود او را گناہی



## وای از شب من

من شمع لرزانم      از شب گریزانم  
کز غم فزون گردد      تاب و تب من  
وای از شب من

چون شب فراز آید      افسانه ساز آید  
آید ز تنهایی      جان بر لب من  
وای از شب من

شب‌ها ز راحت جدا شوم      با مرغ شب هم‌نوا شوم  
از بینوایی

جویم به میخانه هر شب      تا جرعه‌ای نوشم از لب  
نوشین لب من      وای از شب من  
وای از شب من

مراد من از جهان تویی      مهربان تویی  
شمع محفل من شادی دل من      در جهان تویی  
حدیث دل با خدا کنم      ناله‌ها کنم  
تا به ناله تو را با شکسته‌دلان      آشنا کنم

جان ریزم به پای تو      می‌میرم برای تو      دیگر چه خواهی  
دل سوی تو بنگرد      با یاد تو بگذرد      روز و شب من      نوشین لب  
وای از شب من

چون شمع سحرگهی      می‌سوزد دل رهی  
شب‌ها به غم مبتلا شوم      با مرغ شب هم‌نوا شوم  
از بینوایی

## شب عاشق

ندانمت به که مانی؟      که آفت دل و جانی  
 کمان ابرویی      سیه مژگانی  
 نکوتر از مه روشن، گل رویت      سیه تر از شب عاشق سر مویت  
 بهشتی، بهاری درینغا، ستمگریاری      ندانی باری ره دلداری  
 گل و سرو و سوسن تویی تو      بلای جان من، تویی تو  
 گمان کردم که درمان دل زارم تو باشی      ندانستم که معشوق دل آزارم تو باشی  
 چو آگاهی ای ماه من از آه من      سوی عاشق نظر کن  
 چو دادم جان بی روی تو در کوی تو بر خاک من گذر کن  
 بهار من گرچه همچون ماهی بر نکویان شاهی دل سیاهی  
 تو را ای مه همچو خاک را هم مهرت از جان خواهم تا چه خواهی  
 سپردم دل به گیسویت      ای گل مستم به بویت

## خزان عشق

آهنگ: آقای جواد بدیع زاده (۱۳۵۸-۱۲۸۰ ه.ش)

شد خزان گلشن آشنایی      بازم آتش به جان زد جدایی  
 عمر من ای گل طی شد بهر تو      وز توندیدم جز بدعهدی و بی وفایی  
 با تو وفا کردم، تا به تنم جان بود      عشق و وفاداری، باتوجه دارد سود  
 آفت خرمن مهر و وفایی      نوگل گلشن جور و جفایی  
 از دل سنگت آه

دلَم از غم خونین است      روش بختم این است  
 از جام غم مستم      دشمن می پرستم  
 تا هستم

تو و مست از می به چمن      چون گل خندان از مستی بر گریه من  
 با دگران در گلشن نوشی می      من ز فراغت ناله کنم تا کی؟  
 تو و چون می لاله کشیدن‌ها      من و چون گل جامه دریدن‌ها  
 ز رقیبان خواری دیدن‌ها

دلَم از غم خون کردی      چه بگویم چون کردی  
 دردم افزون کردی

برو ای از مهر و وفا عاری      برو ای عاری ز وفاداری  
 که شکستی چون زلفت عهد مرا  
 دریغ و درد از عمرم      که در وفایت شد طی  
 ستم به یاران تا چند      جفا به عاشق تا کی؟  
 نمی کنی ای گل یک دم یادم      که همچو اشک از چشمت افتادم  
 تا کی بی تو بود      از غم خون دل من  
 آه از دل تو

گرچه ز محنت، خوادم کردی      با غم و حسرت، یارم کردی  
 مهر تو دارم باز

بکن ای گل با من هرچه توانی ناز      هرچه توانی ناز  
 کز عشقت می سوزم باز

## لاله خونین (افشاری) آهنگ: روح‌الله خالقی

### بند اول

ای آتشین لاله	ای آتشین لاله	چون روی یاری
بر آن دل خونین	داغ که داری	داغ که داری
سافر بود پرمی	سافر بود پرمی	در روزگارت
یا بی‌نوا چون من	در روزگاری	در روزگاری
بخت اگر به کام تو بود	از چه خون به جام تو بود	به نوبهاران
خنده گر گناه تو بود	داغ دل گواه تو بود	به عشق یاران
دل تو خونین	لب تو خندان	دل‌داده یا دلبری
ز روی لیلی	ز قلب مجنون	خندان و خونین‌تری

من هم از شراب محبت چون تو جرعه نوشم  
جان و دل در آتش ولیکن لاله‌سان خموشم

دارم دلی خونین	دارم دلی خونین	بی‌لاله رویی
افتاده چون اشکم	در خاک کویی	در خاک کویی
جویی ز خون رانم	جویی ز خون رانم	از دیده، بی‌او
چون لاله‌ای بینم	برطرف جویی	برطرف جویی
خیزد از جگر ناله من	دور از آتشین لاله من	به نوبهاران
دور از آن مه غنچه دهن	روز و شب بود دیده من	ستاره‌باران
فتادم از پا	به ناتوانی	چون سایه در کوی او

صبا پیامی به مهربانی از من ببر سوی او

کاتشین عذار تو ای گل برده صبر و هوشم  
جان و دل در آتش ولیکن لاله‌سان خموشم

## گل من کجایی (شور) آهنگ: روح‌الله خالقی

### بند اول

آن دم که با تو باشم	محنت و غم سر آید
و آن شب که بی تو باشم	جانم ز تن بر آید
پیش تو سر نهادم	ای فتنه دل و جان
تا از بلای عشقت	ما را چه بر سر آید
گل من کجایی؟	تا به کی همچو گل بی وفایی
بیا وز رفیقان جدا شو	کاتشم بر جگر زد جدایی

### بند دوم

دارد شکایت ای گل	دل بی نهایت از تو
اما به لب نیارم	هرگز شکایت از تو
افتد ز پرده بیرون	راز نهفته آخر
دل پر شکایت از غم	لب پر حکایت از تو
گل من کجایی کجایی	تا به کی همچو گل بی وفایی
بیا وز رفیقان جدا شو	کاتشم بر جگر زد جدایی

## نغمه نوروزی آهنگ: روح الله خالقی

گل من بستان گشته رویت      چمن از گل شد، چون سر کویت  
 بلبل از مستی      هر نفس نغمه یی سرکتند  
 لاله آراید چهر زیبا را      سبزه درگیرد روی صحرا را  
 قطره باران چهره لاله راتر کند  
 با مینای می آماده کن نی را      هان مطرب بزن، ساقی بده می را  
 کز بلبل آید نغمه نوروزی      پرکن قدح از شادی پیروزی  
 دلدادگان را ای گل صلا ده  
 جامی ز ما گیر بوسی به ما ده  
 نوگلی پیدا در بهاران کن      روی و مویش را بوسه باران کن  
 هر دم از شادی خنده زن، باده خور پای گل  
 لاله گر خواهی؟ آتشین رویش      سنبل ار جویی تار گیسویش  
 گل اگر باید چهره او نگر جای گل  
 بد فصل گل و من دور از آن ماهم      ای سروروان، وصلت به جان خواهم  
 باز آکه چون گل، در کنارم باشی      در نوبهاران، نوبهارم باشی  
 دلدادگان را، ای گل صلا ده  
 جامی ز ما گیر، بوسی به ما ده

## به کنارم بنشین

آهنگ: مهدی خالدي (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ش.۵)

تا آساید دل زارم بنشین    بنشین ای گل به کنارم بنشین  
 سوز دل می دانی - بنشین تا بنشانی - آتش دل را  
 یک نفس مرو که جز غم، همتفس ندارم  
 یار کس مشو که من هم جز تو کس ندارم ۳  
 ماه من به دامنم بنشین کز غمت ستاره بارم  
 شکوه‌ها ز دوریت هر شب با مه و ستاره دارم  
 من چه باشم بسته بندت نیمه جانی صید کمندت آرزومندت  
 از غمت چون ابر بهارم ای به از گل‌های بهاری روی دل‌بندت  
 ای شمع طرب، سوزم همه شب بنشین که شود طی، شب تارم بنشین، به کنارم بنشین  
 مرو مرو که بی تابم من    درون آتش و آبم من  
 دامنم، ز اشک غم‌تر باشد    خارم ای گل، بستر باشد  
 بیا بیا که نوشم جامی    ستانم از دهانت کامی، طره تو بوسه باران سازم  
 گه جان یابم    گه جان بازم  
 مه فتنه گرم چه روی ز برم؟ چون ز دل‌داری آمدی باری،  
 تا به پایت جان، بسپارم بنشین    به کنارم بنشین.

## امید زندگانی (ماهور) تصنیف آهنگ: روح‌الله خالقی

از بوسه‌ای زنده‌ام کن / ای امید زندگانی / وصلت جوانی فزاید / ای مایه جوانی  
 گرچه سپاه عتابت / راند از کنار خویشم / چشمان عاشق فریبت / خواند مرا نهانی  
 سر کن از طرب بانگ مستی / ای خوشا می و می پرستی  
 گه شکوه شام هجران پیش طره تو گفتن گه مزده وصل و شادی / از لعل نو شنیدن  
 دانی که دولت چه باشد / روی دلکش تو دیدن در سایه سرو نازت چون سبزه آرمیدن  
 ما و مستی از ملک هستی / ای خوشا می و می پرستی  
 ساقی ز جا خیز / می در قدح ریز / قامت برافراز / شوری پرانگیز  
 کز دل برد غم / وز جان برد تاب / روی دل افروز / موی دل آویز  
 ای قبله رویت بهشتم / عشق تو باشد سرنو شتم  
 عمر اگر به عشق و مستی گذرد / به که چون جهان پرستان به خود پرستی گذرد  
 آذرماه ۱۳۲۶



## شب جوانی (همایون) آهنگ: روح‌الله خالقی

تا به کی از این دل‌آزاری‌ها      کار بی‌دلان، بود زاری‌ها  
 خونین‌تر از لاله و گل، دل از وفاداری شد  
 جز غم ندیدم ثمری،      از این وفاداری‌ها  
 ای شعله مهر و وفا      آفت جان رتنی  
 چندان بلای تن و جان      آتش به دل‌ها فکنی  
 ای خاک پایت تاج سر من  
 بر خاک راهی گاهی نگاهی ای دلبر من دور  
 دور از توریزد چشم‌تر من      خونابه دل در ساغر من  
 باز آ که بی‌رویت بهار عمرم دی شد      شب جوانی طی شد  
 آذرماه ۱۳۲۶ هـ

## نوای نی

آهنگ: مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش)

آواز: بدیع زاده

چنانم بانگ نی آتش بر جان زد      که گویی کس آتش بر نیستان زد  
 مرا در دل عمری سوز غم پنهان بود      نوای نی امشب بر آن دامان زد  
 نی محزون داغ مرا، تازه تر از لاله کند  
 ز جدایی ها، چو شکایت کند و ناله کند  
 که به جانش آتش، هجر یاران زد  
 به کجایی ای گل من؟      که همچونی بنالد ز غمت دل من (۲)  
 جز ناله دل نبود      در عشقت حاصل من  
 گذری، به سرم، نظری بر چشم ترم  
 کز غم تو قلب رهی خون شد و از دیده برون شد  
 نوای نی گوید:      کز عشقت چون شد

۱۳۱۴

## من از روز ازل دیوانه بودم آهنگ: مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش.)

من از روز ازل، دیوانه بودم      دیوانه روی تو، سرگشته کوی تو  
 سرخوش از باده مستانه بودم      در عشق و مستی، افسانه بودم  
 نالان از تو شد، چنگ و عود من      تار موی تو، تار و پود من  
 بی باده مدهوشم، ساغر نوشم      ز چشمه نوش تو  
 مستی دهد ما را، گل رخسارا      بهار آغوش تو  
 چون به ما نگری، غم دل بیری      کز باده نوشین تری (۲)  
 سوزم همچو گل، از سودای دل  
 دل رسوای تو، من رسوای دل  
 گرچه به خاک و خون کشیدی مرا      روزی که دیدی مرا  
 باز آ که در شام غم صبح امید می مرا      صبح امید می مرا

۱۳۳۷

## شب جدایی

تصنیف آهنگ: مجید وفادار (۱۳۵۴ ه.ش)

ای شب جدایی      که چون روزم سیاهی ای شب  
 کن شتابی آخر      ز جان من چه خواهی ای شب؟  
 نشان زلف دلبری، ز بخت من سیه تری، بلا و غم سراسری  
 تیره همچون      آهی ای شب  
 کنی به هجر یار من، حدیث روزگار من، بری ز کف قرار من  
 جانم از غم      گاهی ای شب  
 تا که از آن گل دور افتادم      خنده و شادی رفت از یادم  
 سیه شد روزم  
 بی مه رویش دمی نیاسودم      به سیل اشکم، گواهی ای شب  
 او شب چون گل نهد ز مستی بر بالین سر  
 من دور از او، کنم ز اشک خود بالین را تر  
 خون دل از بس خوردم بی او، محنت و خواری بردم بی او  
 مردم بی او  
 بی رخ آن گل      دلم به جان آمد  
 دگر از جانم      چه خواهی ای شب

۱۳۱۵

بهار عاشق (اصفهان)  
تصنیف آهنگ: روح‌الله خالقی

بند اول

برده صبرم از دل چشم مستی      ماه ساغر نوشی می پرستی  
در میان خوبان فتنه جویی      در شکار دل‌ها چیره دستی  
شب با چهره او مه جلوه گر نیست      چون روی لطیفش گلبرگ تر نیست  
با نگاه گرم او باده را اثر نیست

مست عشق رویش را از جهان خبر نیست

از جهان هستی، ما و عشق و مستی  
تازه شد بهار عاشق از جمال گل عذارش  
وان که نوگلی ندارد، چون خزان بود بهارش

بند دوم

طره مشکینی، برده هوشم      وز لب نوشینی، باده نوشم  
اوز تیر مژگان، جان ستاند      من به راه جانان، جان فروشم  
چون آن آتشین لب، می در سبو نیست      گل با آن لطافت، هم رنگ او نیست  
مدعی ز عشق من کرده گفت و گویی      من به آن بتم عاشق، جای گفت و گو نیست

نغمه برکشیده بلبل، لاله خفته در کنارش  
وان که نوگلی ندارد چون خزان بود بهارش

**من بیدل (سه گاه)<sup>۱</sup>**  
**تصنیف آهنگ: مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش)**  
**آواز: بدیع زاده**

من بی دل ساقی به نگاهی مستم، توبه جامی دیگر چه بری از دستم  
 دو چشم فتنه انگیزت تا دیدم ای گل، نسیم به نرگس مست که از این می مستم  
 اثری با گردش چشمت، نبود در ساغر می ساغر می  
 دگران مست از می گلگون، دل من از گردش وی، گردش وی  
 می و گل گر دل انگیزد، تو در آن لب گل و می داری  
 به لطافت چو بهشتی، به طراوت چو بهاری، به تارگیسو بتفشه زاری  
 ای گلستان سرکویت، گلستان چون رویت کی باشد کی  
 تویی آن گل در گیتی، که نداری آفت دی، آفت دی  
 گل من بیا به ساحت باغ و چمن  
 که گل به سبزه پنهان گردد، ز شرم تو پریشان گردد  
 چو روی نازنینت بیند، ز ناز خود پشیمان گردد  
 شبی ای مه، دمی ای گل، گذری کن بر سر ما  
 که جدا زان لب میگون، شده پر خون ساغر ما  
 چو دل از حسرت خون شد، نکند می چاره وی، چاره وی

۱۳۱۵

۱. این اثر در سال ۱۳۱۶ روی صفحه ضبط شد.

## گل بی وفا (بیات ترک)

تصنیف آهنگ: شادروان مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش)

دیدم مرضی در طرف چمن، نالد همچو من  
هردم کند به شورانگیزی، فغان حسرت خیزی  
چو عاشقان در گلشن، باشد نغمه زن  
گفتم ز چه رو آشفته سری  
وز خاطر من آشفته تری  
گفتا بستم روزی با گل، عهد یاری و آشنایی  
غافل از آن کز گل ناید، جز بدعهدی و بی وفایی  
گل هر دم به دیگری پیوندد، کجا به کس دل بندد  
به اشک عاشق خندد، همچون یار من  
وفا نباشد گل را به کسی  
که گل نماید هر دم هوسی  
قرین شود با هر خار و خسی  
گل من بود اول پابند وفا، چون شد یارم  
دل من کرد آخر پر خون ز جفا، گل شد خارم  
فریب گل ها نخوری، ای دل  
که غیر حسرت نبری حاصل  
سیه شود روزگارت چو من

پیمان شکن (ابوعطا)  
تصنیف آهنگ: روح الله خالقی

بند اول:

شود آیا که نسیم بهاری      گوید آن خرمن گل را ز یاری؟  
دل دیوانه از کف برون شد      خبر از حال دل من چه داری؟  
دارم شبی، چون موی تو، بی روی تو ای گل  
کرده پریشانم پریشان موی تو ای گل  
روزی که دادم جان و دل در راه تو از کف دردا نبودم باخبر از خوی تو ای گل  
آخر روانیست ای یار جانی  
با مهربانان نامهربانی

بند دوم:

یک شب از حسرت رویت نخفتم      آتش عشق تو در دل نهفتم  
گرچه ترک من مسکین بگفتی      مردم و راز تو با کس نگفتم  
تاکی عتاب و سرکشی ای مه کنی با من  
تاکی ز دست من کشی ای تازه گل دامن  
گفتی نمی داند رهی، رسم وفاداری      تو بی وفایی ای بت پیمان شکن، یا من  
آخر روانیست ای یار جانی  
با مهربانان نامهربانی



## بهار شادی

تصنیف آهنگ: محمد بحرینی پور

سوی بستان شد ز نو وزان باد بهاری      بلبل با گل کرده تازه پیمان عشق و یاری  
 چمن ز گل خبر دهد از جمال نکویان      صبا ز دل برد محن با نسیم بهاری  
 شکوفه رخسار نکو آراید بنفشه از طره گره بگشاید  
 گیتی جوان شد نموده شبینم از گل بالین  
 به گریه ابر از غم چون فرهاد      به خنده گل هر دم چون شیرین  
 می آید ز صبا بوی گل، جلوه کند روی گل، با طنازی  
 بخور به شادی می که دور غم شد طی  
 به پای سرو و گل، به بانگ چنگ و نی  
 تا یک دم فرصت داری  
 هستی را نبود ثمری، غیر از مستی و بی خبری  
 طرف گلزاری، با گل رخساری، مستی کن  
 ساقی می ده تا گل باقیست که ایام عمر جاویدان نیست  
 وفا نباشد چو خنده گل، دنیا را بهار شادی فرصت دان یارا

## دیدى که رسوا شد دلم تصنیف آهنگ: على تجويدى

دیدى که رسوا شد دلم      غرق تمنا شد دلم (۲)  
دیدى که من با این دل بی آرزو عاشق شدم  
با آن همه آزادگى، بر زلف او عاشق شدم  
ای وای اگر صیاد من      غافل شود از یاد من  
قدرم نداند  
فریاد اگر، از کوی خود      وز رشته گیسوی خود  
بازم رهاند.

دیدى که رسوا شد دلم      غرق تمنا شد دلم (۲)  
در پیش بی دردان چرا؟ فریاد بی حاصل کنم  
گر شکوه‌ای ز دل با یار صاحب دل کنم  
وای به دردی که درمان ندارد      فتادم به راهی که پایان ندارد  
از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او  
تا چون غبار کوی او، در کوی جان منزل کنم  
وای، به دردی که درمان ندارد      فتادم به راهی که پایان ندارد  
دیدى که رسوا شد دلم      غرق تمنا شد دلم  
دیدى که در گرداب غم، از فتنه گردون رهی  
افتادم و سرگشته چون امواج دریا شد دلم  
دیدى که رسوا شد دلم      غرق تمنا شد دلم

## آزاده

تصنیف آهنگ: علی تجویدی

با آن که همچون اشک غم بر خاک ره افتاده‌ام من  
 با آن که هر شب ناله‌ها چون مرغ شب سر داده‌ام من  
 در سر ندارم هوسی، چشمی ندارم به کسی، آزاده‌ام من  
 با آن که از بی حاصلی سر در گریبانم چو گل  
 شادم که از روشن دلی پاکیزه دامانم چو گل  
 خندان لب و خونین جگر مانند جام باده‌ام آزاده‌ام من  
 یا رب چو من افتاده‌ای کو؟ افتاده‌ آزاده‌ای کو؟  
 تا رفته از جانم برون سودای هستی آسوده‌ام آسوده از خوغای هستی  
 گلبانگ مستی آفرین همچون رهی سرداده‌ام من  
 مرغ شب آهنگم ولی در دام غم افتاده‌ام من  
 خندان لب و خونین جگر مانند جام باده‌ام، آزاده‌ام من

نیرماه ۱۳۴۷

## هستی

تصنیف آهنگ: مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش)

## بند اول

هستی ندارد بیا بی عشق و مستی، مستی بود کار ما در بزم هستی  
 در میخانه عاشقی ساغر پرستم، ساقی چون تو شوی، خوشا ساغر پرستی  
 باز آی گل خندان از در مجلس، به دستی قدح، مینا به دستی  
 دارم غمی و دردی، رخسار زردی، خوش تر بود درد عشق از تندرستی  
 جانا با غم تو شادم، شادم که جان در پایت دادم  
 باز آ که عمر از سرگیرم، وز دست تو ساغر گیرم  
 تا دل به مهرت بستم، از غم رستم  
 ای خرمن گل، شادم به رویت، مستم به بویت، هستی ندارد بیا بی عشق و مستی

## بند دوم

ای ناله بی اثر جانم چه گاهی، وی شعله ناپدید از من چه خواهی  
 زین گرمی نبود ثمر جز داغ و دردی، زان آتش نبود اثر جز دود آهی  
 دل بر زلف سیاهی بستم و حاصل ندیدم به جز روز سیاهی  
 گیرم که شعله بارد از برق آهم، آهی نگیرد چرا دامان ماهی  
 ای دل از چه کنی زاری، ای دیده تا کی خون می باری  
 کز ناله بی حاصل من، در سینه چو گل سوزد دل من  
 افزایش آه مردم، هر دم در دم  
 ای ناوک غم گشتی رهی را آخر ولیکن، غیر از محبت نبود او را گناهی

## آرزوگم کرده

نه همزبانی، نه همنوایی تا به او بگویم ز عشقت حکایتی  
 نه مهربانی، نه چاره‌سازی، تاکنم از سوز پنهان شکایتی  
 نوای منی، بی‌نوای توام      بلای منی، مبتلای توام  
 شور و مستی، تویی تویی      نور هستی، تویی تویی  
 منم غباری، به کوی تو  
 سرود منی، چنگ و عود منی      وجود منی، تار و بود منی  
 جام و ساقی، تویی تویی      عشق باقی، تویی تویی  
 منم که مستم، به بوی تو  
 من که در دام هلاک افتاده‌ام      من که چون اشکی به خاک افتاده‌ام  
 عاشقی، دیوانه‌ای، افسرده‌جانم      بی‌دلی، بی‌حاصلی، بی‌آشیانم  
 من کیم درد آشنایی      بی‌نصیبی، بی‌نوایی  
 هرشب، افسانه‌ای دارد دل دیوانه من  
 بشنو ای مرغ شب، راز من و افسانه من  
 رهی، تا چند سوزم در دل شب‌ها چو کوکب‌ها  
 به اقبال شرر نازم، که دارد عمر کوتاهی

## داغ جدایی

تصنیف آهنگ: حبیب‌الله بدیعی

ساقیا امشب کجایی	تا ز خود یابم رهایی
بی تو از داغ جدایی	سوختم آتش گرفتم
تاگذشتی دامن افشان	دورم از دل، سیرم از جان
وز غمت چون شمع لرزان	سوختم، آتش گرفتم
من سراپا اشک و آهم	شعله بارد، از نگاهم

شمع طرب بودی مرا، امشب چرا، از دیده نهانی؟

رفتی و از سودای تو، دارد دلم، داغی که ندانی  
 داشتم آسودگی در کوی تو سوختم چون شمع و گل، بی روی تو  
 از خاطر ای شادی محفل، رفتی از چشم تر رفتی، ولی از دل نرفتی  
 از چشم تر رفتی، ولی از دل نرفتی

## ای غم چه خواهی

از دیده بارم وز دل برآرم بی روی ماهی اشکی و آهی  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟  
از داغ هجران چون اشک لرزان افتاده‌ام من بر خاک راهی  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟  
اورفت و با او، رفت آرزوها سودی نبردم از جستجوها  
هر سو دویدم، شادی ندیدم آتش اثرم، آتش اثرم، شمع سحرم من، آه  
وز باد صبا، در دشت جنون، سرگشته‌ترم من  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟  
هستی چه باشد؟ آشفته‌خوابی نقش فریبی موج سرابی  
نخل محبت پژمرده شد کو؟ فیض نصیبی، اشک سحابی  
آتش اثرم، آتش اثرم، شمع سحرم من، آه  
وز باد صبا در دشت جنون سرگشته‌ترم من  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟  
از داغ هجران چون اشک لرزان افتاده‌ام من بر خاک راهی  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی، ای غم چه خواهی







۴۹۲

پادشاه و پادشاهان



تابلو اهدایی بهزاد





## آفتابی در میان سایه‌ای

رهی نغمه آتشین، ساز کرد  
زیان را، چو نی، نغمه پرداز کرد

در این آتشین نغمه، گلزارهاست  
گل و لاله اینجا، بخروارهاست

سخن، با همه فر شاهنشهی،  
همانا که باشد «رهی» را، زهی

به جان می برد آنچه فرمان اوست  
وز آن سرفراز است، کز آن اوست

رحیق غزلهای خوشتر ز نوش  
به جانها، به پیماید از جام گوش

سخن‌هایی از می طربناک‌تر  
ز آئینه صبحدم، پاک‌تر

ببال سخن، بر شده بر فلک  
سخن آسمانی‌سرا، چون ملک

۵۰۲

ببامی، رهی پای بگذاشته است  
کز آن، نردبان دست برداشته است

کسی، کی تواند رسیدن بآن  
که بر روی بامی است بی نردبان

\* \* \*

بیا همچو بلبل، برآورد نشید  
نشید از زبان تو باید شنید

بیا، از سخن همچو تازه بهار  
گل و لاله و سنبل تازه، آر

ز نوگلستانی، خوشن و تازه کن  
جهانرا، چو بلبل پرآوازه کن

حدیث کهن، از تو، نوپرتو است  
که چون نو بهار، آنچه آری، نو است

\* \* \*

بهم هرچه زیباست، آمیختند  
وز آن مایه، طبع تو را ریختند

حرارت ز آتش، روانی ز آب  
لطافت ز گل، گرمی از آفتاب

ز کوه، استواری و پایداری  
ز روح، آنچه بخشد بماندگی

۵۰۳

ز عقدِ گهر، نظم و پیوستگی  
ز گلهای دسته بهم، بستگی

دل انگیزی از طبع شوخ نگار  
شکر ریزی، از لعل شیرین بار

غرض، آنچه زیبا و خوب و کش است  
بگلزار طبع تو، دامن کش است

\*\*\*

چون گنج گهر، نغز دیوان تُست  
کسه گنجینه گوهر جانِ تُست

چو خورشید تابنده، پاینده‌ای  
که از سایه عمر خود، زنده‌ای

دگر سایه را، چنین مایه نیست  
که این مهر تابان بود، سایه نیست

کند سایه‌ات، چشم حاسد، پر آب  
که از وی بتابد، هزار آفتاب

۱۳۴۵ شمسی

اسمعیل آشتیانی و شعله، (۱۳۴۹-۱۲۷۱)



## نامه‌ای و چکامه‌ای

این دسته گل را که پرورده اندیشه  
 خونین من است بشاعر برگزیده و  
 سخن‌سرای توانای ایران که غزل‌های  
 آبدارشن، گل سرسبد ادبیات پارسی  
 است، یعنی بدوست گرانمایه و عزیز و  
 بزرگوارم «رهی معیری» هدیه میکنم.  
 با این چند شعر شکسته، که در طی  
 راه بهم پیوسته، البته ارادت و محبت  
 من و همه یاران افغانی وی، ارمغان  
 خزان‌ناپذیر است.

مخلص خلیلی

۱۸ سنبله ۱۳۴۲

## گنجینه گوهر

نو بهار هزار خرمن گل  
کلیکِ چون نوبهار تُست، رهی

ابر نیسان گلزمین سخن  
مژده اشکبار تُست، رهی

بر شو از جا، که شاهدِ معنی  
سخت در انتظار تُست، رهی

سرکن آن خامه را که مرغِ ادب  
پای بندِ شکار تُست، رهی

در سپهر سخن، چو بدرِ مُنیر  
غزلِ تابدار تُست، رهی

نه غزل، بل هزار گنج گهر  
در جهان یادگار تُست، رهی

مخور آنده، که خاطر یاران  
همه جا غمگسار تُست، رهی

خلیلی الغانی

۱۸ سنبله ۱۳۴۷

## شاعرِ یگانه

از: کیومرثِ وثوقی (روشن)

ای رهی جانم ای رهی جانم  
بی تو ماندم، که بی تو چون مانم

ای رهی، ای نسیمِ صبحگاهی  
ای رهی، ای رفیقِ نیم‌رهی

راهی روضهٔ جنان گشتی  
طايرِ خلدِ آشیان گشتی

ای مهینِ شاعرِ مُخلد نام  
شاعرِ حق شدی و مُخلد مقام

گرچه لب از سخن فرو بستو  
جان شدی و ز قیدِ تن رستی

شعرِ تو تا ابد طنین فگن است  
زنده‌یی زنده، تا سخن سخن است

اوستادِ مسلمِ سخنی  
شاخصِ شعرِ قرنِ خویشتنی

گرچه پنهان شدی تو، پیدایی  
جاودانه خموش گویایی

۵۰۲

راستین شاعرِ یگانه تویی  
صاحبِ سبکِ این زمانه تویی

بر سپهرِ هنر، تو خورشیدی  
چون سپهر و هنر تو جاویدی



خون جگر، از غمِ تو مادر توست  
از غمت خون، دلِ برادر توست

دوستان آیتِ غم‌اند ای دوست  
غرق دریایِ ماتم‌اند ای دوست

اشکِ حسرت فشان به خاک رهی  
تا شود شاد جانِ پاک رهی

ژاله در چشمِ لاله‌رویان است  
گیسویِ نیکوان پریشان است

در سیاهیِ نَهان سپیدی‌هاست  
شده زیباتر آن که او زیباست

نازنینانِ نیاز آورده  
شرم از کبر و ناز آورده

ماتم آلوده در فراقِ رهی  
سوخته جان در اشتیاقِ رهی

## ۵۰۸

وقتِ آن شد که باز باز آیی  
قامتِ سروساں بیارایی

حسرتا! خَم گرفت قامتِ تو  
نازنین قامتِ قیامتِ تو

ای درینغا! که روی ننمایی  
لبِ شیرین به خنده نگشایی

«شد خزان»<sup>۱</sup> باغ آشنایی‌ها  
سوخت جان در «شبِ جدایی»‌ها

به «نوایِ نی‌ات» نوا افسرد  
«آتشین لاله‌ات» دگر پژمرد

بعد از این آخرین ترانه‌ تو  
خوش در آمیخت بافسانه‌ تو

که چو گنج ار به خاک افتاده  
رهی، آزاده‌ای است «آزاده»

آفتابا تو گر نماندی دیر  
«سایه‌ عمر»، تو ست عالم‌گیر




---

۱ تا ۵. اشاره است به ترانه‌های شد خزان، شبِ جدایی، نوایِ نی، آتشین لاله و آزاده از ساخته‌های رهی.

۵۰۹

ابتدای سخن به نامِ رهی است  
 ختمِ آن هم به احترامِ رهی است

شد خُمس «روشن» از فغانِ خروش  
 که رهی گشته روشنِ خاموش



## آفتاب انجمن

از: امیری فیروزکوهی (۱۳۶۳-۱۲۸۹)

دیدي آخر آن چراغِ انجمن خاموش شد؟  
و آن هزار آوایِ گلزارِ سخن خاموش شد؟

هم طرب بی شور و هم بزم طرب بی نور ماند  
هم چمن بی برگ و هم مرغ چمن خاموش شد

آن بهشتی خویِ زیبارویِ رنگین گفت و گوی  
خنده بر لب، حرف یاری در دهن خاموش شد

آن که بود از نغمه‌های آسمانی لحنِ خویش  
در سرودِ عشق، با سرو و سمن خاموش شد

و آن که بود آزرده‌جان و خسته‌تن، در وجد از او  
خود چرا آزرده‌جان و خسته‌تن خاموش شد؟

و آن که در طورِ سخن کرد آشیان از نورِ عشق  
هم چو نورِ طور در طورِ سخن خاموش شد

طوطیِ آینه‌جان بود در باغ وجود  
چون شکست آینه آن شکرشکن خاموش شد

نغمه‌بی کز پرده‌جان گوش دل‌ها می‌نواخت  
نشنوی دیگر ز گس، کان نغمه‌زن خاموش شد

از حجابِ شرم دور از چشمِ یاران جان سپرد  
شمعِ جمعِ دوستان در پیرهنِ خاموش شد

زامتحانِ حق که داغِ محنت و مهرِ بلاست  
با تنِ سوزان و جانِ مُمتحنِ خاموش شد

نغمه‌پردازی چنین را نیست خاموشی ز مرگ  
او هم از سُکرِ نوایِ خویشتن خاموش شد

بعد از او شاید که من خاموش مانم، کز سخن  
همزبانِ من نه، بل همزادِ من خاموش شد



رهرو کوی وفاداری دلیلِ هم‌رهی  
بندۀ عشق و محبت، خسرو خویبان رهی

آن که جان را صحبتش نورِ صفا می داد رفت  
وان که می داد از طربِ خاکِ تعب بر باد رفت

آن نشانِ کامرانی، از اجلِ ناکام ماند  
و آن مثالِ شادمانی، از جهانِ ناشاد رفت

سروِ باغِ زندگانی بود و بوی باغِ خلد  
همچنان کازاد آمد، همچنان آزاد رفت

زان گُلِ او خارخارِ حسرت‌م در دیده ماند  
تا نه‌پنداری که تا از دیده رفت از یاد رفت



در تجرّد بخت عیسی داشت با آن خُلق و خوی  
زان به اوج آسمان‌ها زین خراب‌آباد رفت

خانه‌یی کز نور شادی روضه احباب بود  
صَرَصِر بیداد آمد، خانه از بنیاد رفت

از دبستانِ ادب، داننده‌یی نقّاد مرد  
وز شبستانِ سخن، گوینده‌یی استاد رفت

برگ و بار آن درختِ پرثمر بر خاک ریخت  
آب و رنگِ آن گلستانِ هنر بر باد رفت

بس ز خوبانِ جهان در عشق‌بازی رنجه بود  
تا نگاهش سوی خوبانِ جهان افتاد رفت

در پناهِ مادرِ خاک از پلیدی‌هایِ عمر  
پاک جان و پاک‌دل با طبعِ مادرزاد رفت

گفته بود از پیش تا نالد به مرگ من امیر<sup>۱</sup>  
وای من کز گفته‌وی بر من این بیداد رفت

رفت و با خود برد از جان و دلِ من پاره‌یی  
تا نگوید کس که در راهی چنین بی‌زاد رفت

آیتِ هوش و دها و ذوق و استعداد بود  
آیتِ هوش و دها و ذوق و استعداد رفت

۱. اشاره به این بیت رهی است:

مگر امیر کُند ناله در عزایِ رهم

دلی به ماتمِ اهلِ ادب نمی‌سوزد

۵۱۳

بعد از او جنس سخن را گو خریداری مباش  
چون ز بازار سخن، هم نقد و هم نقد رفت

آن که در شام حوادث، همچو صبح راستین  
خنده شادی به جای گریه سر می داد رفت

رفت آن یاری که با وی روزگاری داشتم  
گرچه اکنون «خود نه پندارم که یاری داشتم»



ای صبا سرمنزل یاران روحانی کجاست  
ما نمی دانیم جایی را، تو می دانی کجاست؟

آشکارا از کنار آشنایان رفته اند  
آشکارا رفتگان را جای پنهانی کجاست؟

روح را پیوند الفت با سرای تن چه شد  
آن سبک خیز عدم را این گرانجانی کجاست؟

زان پریشان سیر، جمعی بی پریشانی بزیست  
همدمان را اجتماعی بی پریشانی کجاست؟

جان نورانی به صحرای تحیر خیره ماند  
ای عجب پایان این صحرای ظلمانی کجاست؟

نقش روی رفتگان در صورت لرزاین عمر  
جز در آب دیده از اشک پشیمانی کجاست؟

ای زده آتش به دل‌ها، ای هزار آوای عشق  
آن نوای آتشین کو، آن غزلخوانی کجاست؟

جانِ باقی بودی از نیکی به اوصافِ کمال  
جانِ باقی را هوای عالمِ فانی کجاست؟

ای دلم در حیرت از مرگی تو آخر نزد من  
یادگاری از تو جز تصویرِ حیرانی کجاست؟

کیست تا بعد از تو بشناسد درست از نادرست  
چون تو نقاد درست اندیشه را ثانی کجاست؟

در سلف هم چون تو مردی در سخندانی نبود  
نکِ خلف را چون تو مردی در سخندانی کجاست

آرزوی پاسخی در سینه فریادم شکست  
تا جوابی بشنوم، آن همدمِ جانی کجاست؟

بعد از او دیگر نمی‌خیزد سخن از سینه‌ام  
طوطی این گلشنم، اما شکست آینه‌ام



ای دل از کف دادگان کو همدمِ دلجویِ من  
همزبان و همنشین و همدل و هم‌خویِ من

روی او آینهٔ ایام عمر رفته بود  
دیگر آن آینه را هرگز نبیند رویِ من

خواند از شب‌هایِ انیسِ ما و شمعِ رویِ او  
قصه‌ها در گوشِ من هر رشته‌یی از مویِ من

از دلِ صدپارهٔ من پاره‌یی با خویش برد  
زان دریناگوییِ او باشد دریناگوییِ من

پایِ من ناگه چرا آمد به سنگ از گورِ او؟  
پایِ او هرگز نمی‌آمد به سنگ از کویِ من

در کدام آینه بینم چهرهٔ افکارِ خویش  
بعد از او آینهٔ من شد سرِ زانویِ من

هر خطی بر رویِ من جویی ز اشکِ داغِ اوست  
بحری از اشکم، کجا بی‌آب ماند جویِ من

یادگاری بود از عمرِ گریزانِ شباب  
می‌گریزد عمرِ من اینک ز جستِ وجویِ من

تا مرا در سینه یادِ گفتِ وگوییِ او به جا است  
هم به سویِ خویش گردد رویِ گفتِ وگوییِ من

آن که سویِ هیچ‌کس جز من نبودش رویِ مهر  
تا چه دید آن سو که دیگر برنگردد سویِ من

از دلم اندیشهٔ آن رویِ و آن خو چون رود؟  
کز لطافت بود چون اندیشهٔ رویارویِ من

۵۱۶

از سر ما سایه عمر سخن کوتاه شد  
بل که، عمر آفتاب انجمن کوتاه شد



ای دریغ آن نور چشم آشنایی ای دریغ!  
ای دریغ آن چشم و دل را روشنایی ای دریغ!

ز آن همه لطف و صفا و خاکساری ای فسوس  
ز آن همه صدق و خلوص و بی‌ریایی ای دریغ!

او فرشته عشق و ذوق و آشنایی بود و رفت  
ز آن فرشته عشق و ذوق و آشنایی ای دریغ!

او نمودار وفا بود از کمال مردمی  
ز آن کمال مردمی این بی‌وفایی ای دریغ!

ای رهی ای دیده‌گریان من در راه تو  
زود کردی از من آهنگ جدایی ای دریغ!

شادی‌افزا بودی از طبع خوش و آوای خوش  
از تو هرگز کس ندید این غم‌فزایی ای دریغ!

یک سخن سنج‌گزین همچون تو از مادر نژاد  
آیتی بودی ز آیات خدایی ای دریغ!

از تو کز کبر و غرور آدمی با آن کمال  
در امان بودی ز حفظ کبریایی ای دریغ!

۵۱۷

گر تو در جنتِ رهایی یافتی از دامِ رنج  
من نمی‌یابم ز دامِ غمِ رهایی ای دریغ!

ای فغان از محنتِ بی‌همزبانی ای فغان  
ای دریغ از غربتِ بی‌هم‌نوایی ای دریغ!

در جنان هم یادِ عشقِ سرمدی همدوش تو  
خالی از حسرتِ دلِ تو پر ز حورِ آغوش تو



## فرّ ادب از: جواهری وجدی

آن کس که برده است به سر روزگارِ عمر  
هرگز نچیده است گل از شاخسارِ عمر  
برگی اگر به «سایه عمر»ی به جای ماند  
نقشی بُود ز خامه عبرت‌نگارِ عمر  
یعنی به غیر مرگِ عزیزان و دوستان  
ما را چه حاصلی بُود از رهگذارِ عمر  
پیوندِ عمر بسته به مویی است هوش دار  
هرگز مباش یک سر مو غمگسارِ عمر  
همچون «رهی» ز قرّ ادب جاودانه زی  
غرّه مشو ز دولتِ ناپایدارِ عمر  
ای شاهبازِ عرصه ذوق و ادب چرا  
گشتی اسیر پنجه مردم شکارِ عمر؟  
با این که باغ‌های هنر از تو می شکفت  
گشتی چرا تو لاله صفت داغدارِ عمر؟  
تا نوگل شکفته طبعت به خاک ریخت  
غمناک تر ز فصلِ خزان شد بهارِ عمر  
هرگز نمرده‌یی و نمیری تو بعد از این  
تا هست شعرِ دلکش تو یادگارِ عمر

## داغ حسرت

از: دکتر علی رضا میثمی (پروانه)

وای! از دردِ توانسوزی که درمانی نداشت  
 آه! از اندوهِ جانکاهی که پایانی نداشت

خون چکد از چشمِ مردِ بخردِ فرزانه دل  
 زآن که گیتی چون رهی دیگر غزلخوانی نداشت

طبعِ گوهرزای او، نقشِ غزل می زد بدیع  
 محفلِ شعر و ادب چون او سخندانی نداشت

از در و دیوارِ جان، شعر رهی آید به گوش  
 کلبهٔ دل غیرِ یادِ او که مهمانی نداشت

آشکارا، همچو شمعی جانِ او آرام سوخت  
 کس چو او هرگز بدینسان دردِ پنهانی نداشت

سینه‌ام دریا صفت پر موج غم باشد رهی  
 جانِ ناآرام من، این‌گونه طوفانی نداشت

خنده می زد همچو گل در واپسین دم دوست را  
 یکی شناسد سر، کسی کز عشق سامانی نداشت

داغِ حسرت بر دلِ پروانه زد مرگی رهی  
 شمعِ جان سوزد چو من، هرکس که جانانی نداشت



## بلبل بهشت

از: دکتر نیر سینا

مرغی که می سرود بهشتی ترانه رفت  
آن بلبل بهشت ازین آشیانه رفت

چون دید آستانه سیمرخ جای اوست  
زین آشیان بوم بر آن آستانه رفت

زین رهگذار پَر به ره بیکران فشاند  
از این کرانه ها به سوی بیکرانه رفت

بر اوج عرصه ابدیت گشود بال  
در بیکران زندگی جاودانه رفت

چون روی گل ز صحبت بیگانه داشت سوز  
چون بوی گل به صحبت یار بیگانه رفت

این جا چو نی فغان ز گزند زمانه داشت  
آنجا که ره نیافت گزند زمانه رفت

این جا ز غم به دیده و دل اشک و آه داشت  
آنجا که نیست از غم دوران نشانه رفت

از مهد خاک خیمه به افلاک بر فراشت  
آن مرزها که زهره و مه راست خانه رفت

۵۲۱

در بزم ماه تا که بخواند سرودِ مهر  
با چنگِ زهره تا بسراید ترانه رفت

این جا حدیثِ عشق، فسون و فسانه‌یی است  
آنجا که عشق نیست فسون و فسانه رفت

این جا سخن ز عشق، گناه است و کافری است  
آنجا که زندگی است همه عاشقانه رفت

اشک است و آه جای رهی در میانِ جمع  
آه است و اشک زان که رهی زین میانه رفت



## شکوه غزل

از: آصف فکرت (شاعر افغانی)

رفت از جهان شهنشه ملکِ سخن رهی  
بنهاد عمرِ شعرِ دری رو به کوتهی

دردا کز آسمانِ فصاحت افول کرد  
ناگه ستاره رهی، آن مهر خرگهی

رفت از میانِ اهلِ دل آن مردِ دل که بود  
اندر سریرِ ملکِ سخن در خورِ شهی

یارب چه اوفتاد که آن یارِ بی دلان  
زین انجمن رمید چنین زود و ناگهی

یکنا دُری ز گنجِ دری بُرد دزدِ چرخ  
وین کرده راست جایِ بسی پادافرهی

پُر شد ز خونِ دیده و دل دامن و کنار  
تا گشت بزمِ اهلِ صفا از رهی تهی

او رفت و رفت از غزلِ پارسی شکوه  
دیگر غزل ندارد آن عَز و فَرهی

او بر نشانده بود غزل را به مهتری  
ترسم کنون فروفتد از مسندِ مهی

۵۲۳

هرجا که خواند بیتی از اشعارِ خویشتن  
حقاً که بود جایِ صد احسنت و صد زهی

او پاک بود از سینه وز مهد تا لحد  
نهاد گام جز به طریق منزهی

فکرت بگو به مردم ایران که با شما  
در ماتم زهی همه داریم همزهی



## مهرِ تابنده

از: تورانِ بهرامی

رهی رفت، اما نه در زیرِ خاک  
نگردد نهانِ اخترِ تابناک

چو گوهرشناسی به کارِ هنر  
نشاید بر شعر، تاجِ گهر

کسی کو هنر را کند یارِ خویش  
بود زنده از یمنِ آثارِ خویش

به شعرِ رهی انگبین و می است  
نه می، بلکه ذراتِ جانِ وی است

شراری بُود از دلِ سوخته  
از این رو چنین آتش افروخته

سخن کز دل آید نشیند به دل  
چنین گفته‌یی جاگزیند به دل

چه گویم من از سایهٔ عمرِ او؟  
که این است سرمایهٔ عمرِ او

ز تار و ز پودِ دلی دردمند  
پدید آمد این سایهٔ دل‌پسند

۵۲۵

جهانی در این سایه پنهان بُود  
کز آن آتیش دل نمایان بُود

چنین آتیش پرشرار و شرر  
به اعماق دل‌ها نماید اثر  
سرایای او شعله و سوز بود  
به کردارِ شمع شب‌افروز بود

چو شمعی که روشن کند جمع را  
به نازم فداکاریِ شمع را

دریغاکه مرگِ رهی زود بود!  
سرانجام عمرش غم‌آلود بود

ولیکن از این مرگِ ظاهر، چه باک؟  
چو او زیست آزاد و خوشنام و پاک

به مُلک سخن مهر تابنده است  
میانِ غزل‌های خود زنده است



## شاعرِ وارسته از: کریم نکور

هر که چون ما بگذرد بر تربت پاکِ رهی  
غرقِ گلِ سازد مزارِ شاعرِ وارسته را

خاکِ غم بر سر فشانند بر سرِ خاکِ رهی  
گرید و تسکین دهد با گریه جان خسته را  
\*

چون به یاد آید مرا آوای جانبخشِ رهی  
بشکند از شدتِ غم در گلو آوایِ من

در غروبِ سرد پاییزِ غم انگیز آمدم  
تا کنم اشکی نثارِ این خداوندِ سخن  
\*

باورم هرگز نیاید کاین چنین در زیرِ خاک  
از نظر پنهان شود اندامِ چون سروِ سهی

رفت آری رفت و چون رؤیایِ شیرین محو شد  
محو شد از چشمِ ما لبخندِ شیرین رهی  
\*

سربرآر از خاکِ یک دم، ای خداوندِ غزل  
سربرآر از خاک، ای سلطانِ اقلیمِ سخن

۵۴۲

خیز و روح دوستانت را نوازش کن دمی  
با نوای دلنشین «ای به قربان تو من»<sup>۱</sup>

\*

رفتی و چون سایه محو از پرده گردون شدی  
لاجرم بر پرده دل «سایه عمر» تو ماند

«پیش پیکانِ بلا سنگِ مزارت شد سپر»  
چشمِ دل این شعر جانسوز تو را بر سنگ خواند:

\*

«سوختم از آتشِ دل، در میانِ موجِ اشک  
شوریختی بین که در آغوشِ دریا سوختم»

«جانِ پاکِ من رهی خورشیدِ عالمتاب بود  
رفتم و از ماتمِ خودِ عالمی را سوختم»<sup>۲</sup>



۱. این سخن، تکیه کلام رهی در صحبت با دوستان بود.  
۲. دو بیتِ آخر از یکی از غزل‌های رهی نقل شده است.



## شمع شبستان

از: دکتر محمد سیاسی

ای رهی تنها نه از داغِت دلِ ما سوختی  
# رفتی و از ماتمِ خودِ عالمی را سوختی #

داشتی آتشِ درونِ سینه پنهانِ جایِ دل  
با غمِ جانسوزِ خود یا ساختی یا سوختی

سال‌ها روشن‌گرِ بزمِ ادب بودی ولی  
همچو اختر در دلِ تاریکِ شب‌ها سوختی

ساختی با رنجِ تنهایی و با اندوه و درد  
روز و شب در خلوتِ اندیشه، تنها سوختی

داشتی یک عمر بر دلِ داغِ گلرویان شهر  
چون چراغِ لاله در دامانِ صحرا سوختی

آتشِ سرد سخنِ بارِ دگر شد از تو گرم  
این شرارِ سینه‌سوزِ افروختی تا سوختی

آخرین شمعِ شبستانِ غزل بودی، رهی  
آخر از آتشِ زبانی‌ها، سراپا سوختی

## مرغِ غزل

از: مهدی ذکائی (نوشان)

دریغ و درد که پایان گرفت کارِ رهی  
فسرده شد گلِ عمرِ شکوفه بارِ رهی

فلک که جز خطِ بطلان نمی کشد هرگز  
کشید خطِ تباهی به روزگارِ رهی

شکوفه‌های هنر یک به یک به خاک شدند  
خزان گرفت به یغماگری بهارِ رهی

چمن خزانی و خورشید سرد و گلشن زرد  
زمین غمین و زمان است سوگواریِ رهی

دریغ و درد به باغِ ادب که دیگر نیست  
پرندehیی به خوش آهنگی هزارِ رهی

سخنِ فسرد و غزلِ مُرد و دوستان باید  
سراعِ شعر بگیرند از مزارِ رهی

به باغِ شعر فراوان گل و گیاست ولی  
گزیده دسته‌هایی! ز لاله‌هاست کارِ رهی

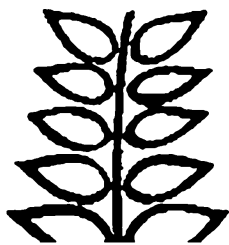
عرویس شعرِ غزل، خود در آخرین نفس است  
دریغ از دم جانکاه و مرگبارِ رهی!

۵۳۰

در این دو روزه هستی همیشه تنها بود  
کسی نبود به جز شعر غمگسارِ رهی

ترانه‌یی و کتابی و دلنشین غزلی  
به یادگار، همین مانده یادگارِ رهی

به غیر اشک که «نوشان» نبود در خورِ دوست  
نداشتم گهری تا کنم نثارِ رهی



## سرودِ هستی

از: محمدعلی ریاضی یزدی

خون شد دلِ گل به لاله زاران  
چون لاله ز داغِ گل عذاران

هر صبح شود به باغ پرپر  
صدها گل نازِ نازپرور

گل های بهشتی سمن بوی  
وز شعله عشق آتشین روی

امروز هم از چمن گلی رفت  
وز دامنِ باغ بلبلی رفت

آن چشم و چراغ انجمن کو؟  
استادِ مسلم سخن کو؟

یارانِ ادب چرا خموش اند  
ماتم زده و سیاه پوش اند

از چیست به چهره های خسته  
ذراتِ غبارِ غم نشسته

باریده ز دیده نمِ اشک  
بنشسته مژه به شبِ اشک

۵۳۲

چون نادره شاعرِ زمانِ رفت  
سیمرغِ بلندِ آشیانِ رفت

آن سمیلِ شعر و شاعری مُرد  
استادِ سخنِ میری مُرد

آوخ که رهی ز جمع ما رفت  
با امرِ خدا سویی خدا رفت

ای خامه نغزِ تو گهر ریز  
وی خطِ تو عود و عنبر آمیز

ای شعرِ تو بتدبند او پند  
وی پندِ تو شهد و شکر و قند

از چشمه خضر آب خورده  
با گیسوی حور تاب خورده

دیباچه دفترِ معانی  
مواجِ چو آبِ زندگانی

هر شعرِ تو مشعلی فروزان  
وز آتیشِ عشق، گرم و سوزان

هر بیتِ تو چون سرودِ هستی  
لبریز ز شورِ عشق و مستی

۵۳۳

دیوانِ تو مشک و عود و عنبر  
گنجینه‌گونه‌گونه گوهر

نقاش ولی چو دستِ مانی  
بخشیده به نقش، زندگانی

رفتی تو و شورِ انجمن رفت  
وان آب و طراوت از سخن رفت

ای روی نهفته در دلِ خاک  
وی کرده چو غنچه پیرهن چاک

ما را دل و دیده‌بی تو خون است  
حالی تو به زیر خاک چون است

بعد از تو به باغ، گل مماناد  
بلبلِ غزلی ز گلِ مخواناد

رفتی تو و ماند جاودانه  
از طبعِ ریاضی این ترانه

## منتشر شده است:

- سبک‌شناسی بهار (۳ جلدی، نشر، جلد اعلا) ۴۰۰۰ تومان
- محمد تقی بهار ملک الشعراء
- سبک‌شناسی بهار زبان شعر فارسی ۱۴۰۰ تومان
- محمد تقی بهار ملک الشعراء
- خداوند علم و شمشیر (زندگی پرافتخار حضرت علی (ع)) ۱۲۰۰ تومان
- ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری
- چشم سوم ۱۳۰۰ تومان
- لوبسانگ رامپا
- ترجمه: فرامرز جواهری نیا
- ردای زعفرانی ۷۵۰ تومان
- لوبسانگ رامپا
- ترجمه: ا. نیک‌نژاد
- داستان رامپا ۱۰۰۰ تومان
- لوبسانگ رامپا
- ترجمه: دکتر رضا جعفری
- دیدار با زندگی ۸۵۰ تومان
- ج. کریشنامورتی
- ترجمه: دکتر قاسم کبیری
- اولین و آخرین رهائی ۱۱۰۰ تومان
- ج. کریشنامورتی
- ترجمه: دکتر قاسم کبیری
- آخرین تابستان کلینگزور ۹۰۰ تومان
- هرمان همه
- ترجمه: دکتر قاسم کبیری
- سفر به شرق ۵۵۰ تومان
- هرمان همه
- ترجمه: کیانوش هدایت
- روز مرگ خدایان ۱۰۰۰ تومان
- با مقدمه‌ای از اریک فون داینکن
- ترجمه: دکتر کامبیز میرفلاح
- تاریخ کشتی ایران جلد ۱-۲ ۴۵۰۰ تومان
- تألیف: مهدی عباسی